

بانوی عشق

فیلمنامه

بانوی عشق

داستان زندگی نرگس خاتون، مادر گرامی امام زمان (عج)

نوشته
نسرین صالحی

انتشارات سروش و کانون اندیشه پژوهش‌های سیما
تهران ۱۳۸۱

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتح، ساختمان مرکز پخش: مجتمع
فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

فیلمنامه: بانوی عشق

نویسنده: نسرین صالحی

چاپ اول: ۱۳۸۱

این کتاب در هزار و پانصد نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

شابک: - - ۹۶۴ - ۴۳۵ - - ۹۶۴ - ۴۳۵ - - ۹۶۴ - ۴۳۵

بانوی عشق

مجموعه تصاویر ثابت و متحرک (شروع عناوین فیلم)

- تصویر تندیس عیسی مسیح (ع) در محراب کلیسای نئا.
- تصویر قیصر باسیلیوس و ملکه ماریا در میان مهمانان.
- تصویر باریکه راه گل افشان شده.
- تصویر ورود ملیکا در لباس عروس و کرایتون در لباس داماد.
- تصویر اسقف اعظم.
- تصویر عروس و داماد در جایگاه کلیسا در مقابل اسقف.
- تصویر لبخند رضایت بر لبان قیصر.
- تصویر اسقف مشغول خواندن خطبه عقد.
- تصویری لرزان از کلیسای پر ازدحام.
- تصویر وحشت همگانی.
- تصویر فرو ریختن ستون کلیسا.
- تصویر لرزان تندیس عیسی مسیح در محراب کلیسا.
- تصویر کرایتون عصبی و هراسان.
- تصویر فرار جمعیت از کلیسا.
- تصویر داماد مدهوش.
- تصویر فرار عروس.
- تصویر شمعدان‌های واژگون و شمع‌های شکسته.
- تصویر تندیس عیسی مسیح (ع) تنها و غریب در محراب کلیسای مخروبه.
- روی این تصاویر، گروه گر کلیسا هم‌آوا می‌خوانند (پایان عناوین فیلم).

. بیزانس / کاخ مقدس / اتاق ملیکا - روز - داخلی

اتاقی بزرگ و مزین و در شأن شاهزادگان رومی. اگرچه همه چیز مجلل و باشکوه است، اما روحی مذهبی بر اتاق حاکم است... تندیس بزرگ عیسی مسیح (ع) که به صلیب کشیده شده، روی دیوار به چشم می خورد. شمع های روشن سوسو می زنند. باد از پنجره بزرگ به درون اتاق می لغزد و با پرده های حریر سفید و بلند بازی می کند... با حرکت تصویر و معرفی اتاق روی تندیس حضرت مسیح (ع) ثابت می مانیم و نوشته زیر بر آن حک و خوانده می شود:

«بیزانس، کاخ قیصر باسیلیوس

۸۷۳ میلادی برابر با ۲۵۱ هجری قمری»

در اتاق به شدت باز می شود و شاهزاده ملیکا، هفده ساله، زیبا و ظریف و محجوب در لباس سفید و بلند عروسی، گریان و پریشان وارد می گردد. ندیمه چاق و مهربانش هیلیان در پی اش نفس زنان و گروه کنیزان به دنبالش برای تسلی عروس وارد می شوند... ملیکا مشوش تاج عروس و دیگر ضمائهمراه را یکی یکی از خود جدا می کند، به اطراف اتاق پرت می کند و به شدت می گرید.

ملیکا شومم... من شومم... عروس شوم!

هیلیان خود را به او می رساند. بازوی او را می گیرد و به چشمانش می نگرد و با نگاهش سعی در تسلی او دارد.

هیلیان ملیکا!... عزیزم!

ملیکا دردمندانه خود را روی تخت رها می کند و هق هق می گرید... هیلیان با ایما و اشاره کنیزان را بیرون می راند و از لای دندان، خفه، حرف می زند.

هیلیان بیرون. بیرون. شاهزاده خانم نیاز به استراحت دارند... راحتش بگذارید. بیرون.

همه خارج می شوند... هیلیان در را پشت سرشان می بندد. بعد، همدرد با ملیکا کنار پای او روی زمین می نشیند و قطرات اشک بی اختیار از چشمانش سرازیر می شود. با دستان لرزانش ملیکا را نوازش می کند و آرام آرام با او همدردی می کند.

هیلیان چنین گریستن شایسته عروس زیبای بیزانس نیست! آرام باش...!

شمع‌های کنار تندیس مسیح مصلوب می‌سوزند و اشک می‌ریزند.

. کاخ مقدس / اتاق مشورت قیصر - روز - داخلی

قیصر باسیلیوس، پنجاه ساله و موقر در لباس فاخر سلطنتی، تاج مرصع بر سر، بی‌قرار جلو صندلی مخصوص خود قدم می‌زند... او عصبانی و پرخاشجو است و با نگاه نافذش به امرای لشکری و کشوری که در برابرش ساکت سر به زیر ایستاده‌اند، نگاه می‌کند.

در صف جلو چند کشیش در لباس‌های عنابی به چشم می‌خورند. و پیشاپیش همه آن‌ها اسقف اعظم، دیده می‌شود که می‌کوشد خود را سرگرم ذکر نشان دهد و با ورق‌های انجیل کوچکش بازی می‌کند... قیصر مستأصل و پرسا از امیری به وزیری و از وزیری به کشیشی می‌نگرد و سرانجام می‌نشیند به اسقف رو می‌کند و او را خطاب قرار می‌دهد.

قیصر خب...؟!!

اسقف سر بر می‌دارد و به قیصر می‌نگرد، اما جرئت صحبت ندارد.

قیصر بسیار خب... پس اعتراضی نیست!

اسقف طبق اندیشه‌های پدران ما، امپراطور سایه خداست... و خدمت به او مقدس.

قیصر بی‌حوصله کمی جابه‌جا می‌شود.

قیصر بهتر است اسقف کلام آخر را بگوید.

اسقف اگر اراده امپراطور قدر قدرت ما قیصر باسیلیوس این است که مراسم انجام شود، کلامی باقی نمی‌ماند، سرورم.

قیصر نفس راحتی می‌کشد و رو به پرده‌دار که گوشه‌ای ایستاده می‌کند. با اشاره دست او، پرده‌دار با احترام پیش می‌آید و تعظیم می‌کند.

قیصر بگو خرابی‌ها مرمت و آذین بسته شود! تا ساعتی دیگر... مراسم بار دیگر برگزار خواهد شد.

پرده‌دار (احترام می‌گذارد) بله قیصر بزرگ!

اسقف (با ترس) اما...!

قیصر (پرخاش می‌کند) اما چه؟ نکند افکار عامیانه گریبان تو را هم گرفته؟ اگر زمین لرزه‌ای اتفاق افتاده، به دختر من چه ربطی دارد؟ هان؟! آیا در ایران و یونان و مصر و یا حتی کاخ خلیفه عباسی زلزله نمی‌آید؟ همیشه آمده، باز هم می‌آید! منحصر به بیزانس که نبوده... بوده؟ (منتظر می‌ماند و بعد فریاد می‌زند) بوده؟

همه با تکان دادن سر جواب منفی می دهند و بعضی آرام به بغل دستی اش «نه» می گوید.

قیصر (آرام می گیرد) پس «اما»ی اسقف عزیزمان برای چیست؟

اسقف کاش امپراطور یک روز، تنها به یک روز تأخیر مراسم، رضایت می دادند.

قیصر (بر می آشوبد) همان که گفتم. جشن عروسی ملیکا و سردار کرایتون ساعتی دیگر در کلیسای نئای کاخ مقدس برگزار خواهد شد و تو... تو اسقف خودت خطبه عقد آن ها را خواهی خوانند. (به پرده دار با فریاد) دستورات انجام شود!

پرده دار با احترام سر فرود می آورد و به سوی در می رود اما قبل از خروجش متوجه می شود که نگهبانی قصد دخول دارد. نگهبان چیزی در گوش پرده دار می گوید. پرده دار بر می گردد و خود را به قیصر می رساند... قیصر از دیدن او آشفته از جا می جهد.

قیصر (می غرد) نکند گوش ات به سرت سنگینی می کند دراز گوش؟

پرده دار هراسان می ایستد، بی اراده دست بر گوش می گذارد و متواضعانه تعظیم می کند.

پرده دار خیر قیصر بزرگ... خواستم خبر خوشی را قبل از رفتن به عرض برسانم.

قیصر بر جای می نشیند و پرسا به پرده دار می نگرند.

پرده دار (خندان) هم اینک خبر آوردند که سردار بروتوس با تعدادی اسیر ساراسین عرب از دروازه بیزانس گذشته و در حال ورود به شهر است.

قیصر لبخندی می زند و به افراد حاضر در اتاق می نگرند.

قیصر بروتوس دلاور از جنگ برگشته! خبر مسرت بخشی است! (با اشاره دست پرده دار را مرخص می کند) می توانی بروی... (لبخندی می زند و متفکر) خب خب... بردگان قوی عرب!

و بعد پیروزمندانه می خندد... جنب و جوش و شعفی در حاضرین اتاق می افتد.

قیصر (با تأکید ادامه می دهد)... چه خوش یمن خواهد بود این عروسی!!

. خیابان های بیزانس - روز - خارجی

خیابان های سنگفرش با ساختمان های بزرگ و سفید و تندیس ها و مجسمه های خدایان باستانی روم در این سو و آن سو... شهری زیبا، سرسبز و باشکوه. ازدحام جمعیت در کوچه و خیابان که برای تماشا آمده اند... مردم راه باز می کنند برای عبور سردار فاتح جنگ، سردار بروتوس جوان تنومند بیست و پنج ساله ای که با عده ای سرباز فاتحانه پیش می آیند، در حالی که اسرای عرب با چهره های آفتاب سوخته و با لباس های پاره و بدن های خون آلود و در غل و زنجیر در حرکتند. مردم فریاد تشویق و شادی سر می دهند.

مرد یک درود بر بروتوس دلاور بیزانس...

مرد دو آهای سردار فاتح روم، برتوس درود بر تو!...
پیرمرد یک تو مایه مباحات لشکر رومی سردار جوان...
زن جوانی کودکش را در آغوش می کشد و با دست برتوس را به کودکش نشان می دهد.
زن یک اوست سردار شجاع بیژانس...
زن دو شجاع همچون برادرش سردار کرایتون...
پیرمرد یک (آرام به بغل دستی) بیچاره کرایتون!
چند نفر که اطرافش ایستاده اند، می خندند.
پیرمرد دو داماد نگون بخت!...
اسرای عرب نالان پیش می روند و مردم با دشنام و سنگ و کلوخ از آن‌ها استقبال می کنند.
جوان یک نفرین بر شما وحشی‌ها!...
جوان دو مرگ بر ساراسین‌ها...
. کاخ مقدس / اتاق سردار کرایتون - روز - داخلی

کرایتون سی ساله، در لباس دامادی پشت پنجره ایستاده و به آن دورها و به عبور اسرا در میان ازدحام مردم می نگرد. هرود، سرداری چهل ساله، تنومند، زمخت با قیافه‌ای خشن که دوست صمیمی کرایتون است، وارد اتاق می شود... کرایتون زیرچشمی متوجه ورود هرود می شود، اما همچنان مشغول تماشا است... پس از لحظاتی با خشم سر بر می گرداند و به هرود می نگرد.

کرایتون تف! عجب روز مزخرفی است امروز! (از پنجره فاصله می گیرد، آرام تر) چه خبر هرود؟ هرود لحظه‌ای در پاسخ تعلل می کند، نمی داند چگونه خبرش را به داماد برساند... کرایتون مقتدر در اتاق قدم می زند. گوشه آستین گشاد دامادی اش به دستش می پیچد و گیر می کند. او با خشم میچ خود را از لباس آزاد می کند و همین خشونت باعث پاره شدن آستین می شود.

هرود اگر جای تو بودم کرایتون، بیش از این مواظب لباس دامادی ام بودم. (لبخندی کمرنگ) با این لباس، بار دیگر باید در کلیسا حاضر شوی!

کرایتون ناباور و عصبی به سوی او می رود. در برابرش می ایستد و پرسا و مبهوت به چشمان هرود می نگرد، اما جرئت سؤال ندارد... هرود مجبور است بیش تر توضیح دهد.

هرود قیصر بزرگ، عموی والامقام و پدر همسر آینده‌ات دستور داده آثار زلزله را بزدايند... و کلیسای نئا را برای جشن مجدد عروسی آماده کنند!

کرایتون (ناباور) آه... چطور ممکن است؟ نکند ضربه به سرش خورده؟ (عصبانی) ندید وقتی اسقف خطبه عقد را می خواند زمین و زمان بر سرمان خراب شد؟

هرود شانه بالا می اندازد. کرایتون عصبی همچون جانوری زخمی به خود می پیچد.

کرایتون از او چه خبر؟

هرود اگر عروست ملیکا را می گویی (پوزخند تمسخرآمیز) از خدمه شنیدم که خود را در اتاقش حبس کرده و هیچکس را نمی پذیرد... (آهسته) همه می گویند عروس شوم است و گویی (می خندد) خودش هم باورش شده!

کرایتون مگر جز این است؟

هرود شانه بالا می اندازد و شوخ طبعانه به کرایتون می نگرد.

هرود تا نظر داماد چه باشد!... (مکث) دوست من کرایتون واقعاً گمان می کنی از نحوست عروس است این اتفاق؟

کرایتون عصبی به سوی پنجره می رود. به نزدیک شدن سردار پروتوس و اسرا می نگرد.

کرایتون هیچکس نداند تو خوب می دانی... عشق! شعر! ملیکا... همه بازیچه بودند! برای من فقط و فقط دامادی قیصر مهم بود... تاج امپراطوری برازنده سر من بود!

هرود (تحریک آمیز) بود؟... آیا دیگر نیست؟ نکند سرت کوچک شده سردار؟

کرایتون (سر تکان می دهد) نمی دانم... آشفتگی خیال، اجازه تفکر نمی دهد به من هرود. فقط این را می دانم که...

کرایتون غمگین سر به زیر می اندازد و مکث می کند. هرود نزدش می آید. و از پنجره می بیند که پروتوس نزدیک تر شده و فاتحانه در میان شور و شعف مردم به سوی کاخ می آید.

هرود به گمانم ترسیدی کرایتون! هوم... جازدی؟

کرایتون خشمگین پنجه در یقه هرود می اندازد و محکم هلش می دهد. هرود عقب عقب می رود و به شدت به دیوار کوبیده می شود، اما سریع خود را جمع و جور می کند و با نگاهش مثل سربازی ساده از سرداری بزرگ طلب عفو می کند.

هرود مرا عفو کنید سردار... به نظرم مشاعرم را از دست داده ام!

کرایتون سعی می کند برخورد مسلط شود. با دلجویی به هرود می نگرد.

. کاخ مقدس / سالن کلیسای نئا - روز - داخلی

عده‌ای خدمه زن و مرد ویرانی‌های سالن را مرتب می‌کنند. چند برده سیاهپوست قوی هیكل ستون شکسته‌ای را راست می‌کنند. سرپرست با شمارش کار آن‌ها را هماهنگ می‌کند.
سرپرست یک، دو، سه هین... همه با هم. یک، دو، سه هین... یک، دو، سه...
با شمارش سرپرست، بردگان سیاهپوست هماهنگ ستون را قدری جابه‌جا می‌کنند و طی کار در گوشه صحبت می‌کنند.

سیاهپوست یک (با حیرت) داماد غش کرد!

سیاهپوست دو (می‌خندد) آن هم از ترس!!

او با صدای بلند می‌خندد و باعث خنده اطرافیانش می‌شود. سرپرست چشم‌غره می‌رود.

سرپرست هیس... خفه شید... (بلندتر) یک، دو، سه...

و کار ادامه می‌یابد. در آن سوی سالن کلیسا کنیزکان مشغول کارند. عده‌ای از آن‌ها گلدان‌های بزرگ گل را مرتب می‌کنند. عده‌ای دیگر شمع‌های شکسته سرنگون را جمع می‌کنند و شمع‌های سالم را در شمعدان‌های بزرگ نقره‌ای جا می‌دهند و در حین کار در گوشه حرف می‌زنند و نخودی می‌خندند.

. اتاق ملیکا - روز - داخلی

ملیکا دور از غوغای اطراف در محراب اتاقش مشغول دعا است... صدای هلهله و غریو شادی مردم در حیاط کاخ بیش‌تر می‌شود... ملیکا چشم می‌بندد و زیر لب با حضور ذهن به دعایش ادامه می‌دهد. پس از لحظاتی «آمین» می‌گوید. صلیب بر سینه می‌کشد، چشم باز می‌کند و بلند می‌شود و به سوی ملکه ماریا کنار پنجره می‌آید و چند قدمی دورتر از مادر می‌ایستد. ملیکا آرام سرک می‌کشد و کنجکاو به پایین و به حیاط می‌نگرد...

دیدگاه ملیکا: بروتوس و اسرای عرب داخل حیاط بزرگ کاخ شده‌اند. او قدرتمندانه در میان حیاط ایستاده... بروتوس به حسی سر می‌چرخاند به سوی پنجره ملیکا...

اما ملیکا خود را پس می‌کشد و بروتوس نمی‌تواند او را دقیق ببیند. نگاه ملیکا در آن سوی حیاط متوجه گروه زخمی و پژمرده اسرا می‌شود. سربازی با ضربات شلاقش اسرا را به زانو در می‌آورد. ملیکا دلسوزانه چشم تنگ می‌کند.

ملیکا (با ضربه شلاق) آخ...!

ماریا کنجکاو سر می‌چرخاند، نگاه ملیکا را دنبال می‌کند و متوجه منظور او می‌شود.

ملیکا (ادامه) آدم اسیر آدم!

ماریا آدم؟ به این ساراسین ها می گویی آدم؟! کافرند آنها!
ملیکا (دلسوزانه) ولی انسانند... جان دارند و اکنون بی پناهند و گرسنه!
ماریا ترحم بر بدویان عرب جایز نیست! نمی دانی پدرت دلسوزی برای عرب ها را قدغن کرده؟
اما ملیکا سخنان مادر را نمی شنود، چرا که چشمش به قاب پنجره کرایتون می افتد...
دیدگاه ملیکا: کرایتون و دوستش هرود در حال صحبت و جدل اند... هرود گویی می خواهد کرایتون
را مجاب کند و آرام با او سخن می گوید. اما کرایتون بر آشفته است و صحبت های او را انکار می کند... و
این ها از حرکات دست و صورت و حالت چهره شان مشخص است... ناگهان چشم کرایتون از پنجره به
ملیکا می افتد و سریع خود را پس می کشد و گویی خود را پنهان می کند و این از چشم ملیکا دور نمی ماند.
ملیکا (ادامه صحبت با مادر) کسی چه می داند. شایدم همین بدوی های بیابان گرد انسان تر از ما
بیزانسی های متمدن باشند!
نگاه حیران ماریا و ندیمه اش هیلیان روی چهره ملیکا ثابت می ماند.

. راهروهای کاخ مقدس - شب - داخلی
قیصر و با رعایت فاصله بروتوس در پشت سر او در راهروهای پیچ در پیچ کاخ پیش می آیند. محافظان از
پس آنها می آیند... و در حین عبور بروتوس گزارش می دهد.
بروتوس فرمانده اعراب؟ جعفر بن دینار! بله قربان فرسنگ ها او را عقب را ندیم... شنیده ام که...
(قیصر می ایستد و دقیق گوش می دهد) هدف آنان از تسخیر بیزانس راهیابی به ممالک روم و ژرمن و
ساکسون است.

قیصر (متعجب) نفوذ به اروپا؟!... به چه منظور؟
بروتوس که دینشان را در آن جا تبلیغ کنند.
قیصر (می خندد و به راه می افتد) چه غلطها!... می ترسم این لقمه گلوگیرشان شود! (بلندتر می خندد)
در شگفتم چطور حرمسرای متوکل به او فرصت اندیشه به چنین مسایل بزرگ را می دهد!
بروتوس سر تکان می دهد و برای خوشایند قیصر همچون او می خندد و در پی او می رود.
قیصر به پاس این پیروزی بزرگ بروتوس، یقین بدان که پاداش ارزنده ای در انتظار توست! تا تو چه
بخواهی!
ناگهان با شنیدن صدای دعوا و هیاهو در انتهای راهرو می مانند. در اتاق کرایتون باز می شود و کشیش
جوان و پیرایشگری که لباس و زیورآلات داماد را به همراه دارد به بیرون پرت می شوند.

کشیش (به سوی اتاق می رود): سردار کرایتون صبر کنید... تمنا می کنم سردار، ما تابع دستوریم قربان، در را باز کنید... ما باید برای جشن ازدواج شما را آماده کنیم سردار.

صدای فریاد و پرخاش کرایتون از داخل اتاق به گوش می رسد.

صدای کرایتون (با فریاد) تو غلط می کنی شماس!... گمشو از این جا. برو دیر و دستیاری اسقفات را بکن، تو را چه به این غلطها! (با خشم) گمشید...!

پیرایشگر که در این مدت مشغول جمع کردن زیورآلات گرانبهایی است که بر زمین پخش شده، ناگهان با دیدن پاهایی که بالای سر او ایستاده کمر راست می کند و به محض دیدن قیصر به تته پته می افتد.

پیرایشگر قربان... درود...

قیصر (خشمگین) این جا چه خبر است؟

پیرایشگر (با لکنت) بنده بی تقصیرم قربان... بنده به دستور شما... برای پیرایش داماد آمده ام... (اشاره به کشیش) این شماس هم، به نمایندگی کلیسا در این جاست... اما...

قیصر گامی به سوی کشیش بر می دارد و او صحبت های پیرایشگر را با تسلط بیش تر ادامه می دهد.

کشیش اما سردار کرایتون قربان، تصمیم ندارند... (مکث) تصمیم ندارند آماده مراسم شوند!

قیصر (خشم خود را فرو می بلعد) تصمیم ندارد...؟!

قیصر به سوی اتاق کرایتون می رود و با عصایش به پیرایشگر که سر راهش است، می کوبد. پیرایشگر محکم به دیوار می خورد و بار دیگر لباس دامادی و زیورآلات دست پیرایشگر پخش زمین می شود. و در حرکت قیصر به سوی اتاق کرایتون زیر گام های او لگد کوب می شوند... قبل از رسیدن قیصر به در اتاق کرایتون، محافظان مسلح در را باز کرده و راه را برای ورود قیصر به داخل اتاق آماده کرده اند...

. اتاق کرایتون - شب - داخلی (ادامه)

کرایتون پشت به در از پنجره به بیرون نگاه می کند. او با باز شدن در خشمگین سر می چرخاند و اعتراض می کند.

کرایتون (عصبانی) ابلهان مگر دستور ندادم که...

اما با دیدن قیصر در وسط اتاق و بروتوس در آستانه در، هراسان و درمانده سکوت می کند. قیصر با خشم و چشمان از حدقه درآمده به کرایتون خیره می شود و پس از سکوتی طولانی و لحظاتی سخت منفجر می شود.

قیصر دوست دارم متقاعد شوم دیده ها و شنیده هایم دروغ است کرایتون...

اما کرایتون ساکت سر به زیر می اندازد. قیصر منتظر جواب است. همه ساکتند و خیره به کرایتون ... سرانجام کرایتون به سخن می آید.

کرایتون (آرام) قصد جسارت ندارم عموجان، اما شنیدید که اسقف اعظم گفت که این پیوند... شوم است!

قیصر (فریاد می زند) شوم!... شوم پایان زندگانی توست بدبخت! (و با عصایش محکم به صورت او می کوبد) خرافاتی ترسو! (رو به هرود) سردار به این بزدل بگو که سرپیچی از دستور یعنی چه؟ هرود مرگ قربان!

قیصر به این ابله نافرمان بگو که عاقبتش چیست؟

هرود مرگ قربان!

هرود اکنون با چهره یک میرغضب نه دوست وفادار، گامی پیش می نهد و احترام می گذارد.

قیصر شیران گرسنه منتظرند. زود!

دو سرباز با اشاره هرود، بازوان کرایتون را که خون از دماغش جاری است، می گیرند و کشان کشان می برند. بروتوس از زیر چشم به دور شدن برادر در مانده اش می نگرد.

بروتوس خواست امپراطور بزرگ مطاع است. اما... (مکث) به گمانم یک بار مردن برایش کم باشد!

قیصر (بی حوصله) چه می خواهی بگویی؟

بروتوس قصدم تقاضایی است که از هزار بار مردن برایش بدتر است!

قیصر (به چشمان بروتوس زل می زند)...؟

بروتوس اجازه دهید مرا در کنار ملیکا ببیند؛ در کلیسا!

قیصر متعجب به بروتوس می نگرد و از آنچه که شنیده و چیزی که به فکرش همچون شهابی نورانی تابیده لبخندی محو می زند و ابرو بالا می اندازد... بروتوس از عکس العمل قیصر می فهمد که او متوجه منظورش شده. پس گامی دیگر به سوی قیصر بر می دارد.

بروتوس سال هاست که عشق ملیکا را در سینه پرورده ام و این جاه طلب (اشاره به کرایتون) با آگاهی از این عشق، در غیاب من خود پا پیش گذاشت... ملیکا اگر شوم ترین موجود عالم هم باشد، برای من عروسی خوش یمن خواهد بود... اگر امپراطور و عموزاده مرا شایسته بدانند. می خواهم آخرین تصویری که کرایتون می بیند جشن ازدواج من و ملیکا باشد و آن وقت... چشمان شرورش را!)) همچون اسرای عرب از

کاسه در آورید و تبعیدش کنید به شمال... (پوزخندی می‌زند) معادن سخت و تاریک آن‌جا همیشه به کارگر نیاز دارد!

قیصر خوشحال و خریدارانه به سرتاپای پروتوس قوی هیکل می‌نگرد و لبخند رضایت بر لب دارد.
قیصر وفاداری یعنی این!... به حق که بهترین سرنوشت را برایش رقم زدی پروتوس.

. شهر بیزانس - شب - خارجی

کوچه پس‌کوچه‌های شهر زیر نور مشعل‌های فروزان نورانی شده‌اند...

. کاخ مقدس - شب - داخلی (ادامه)

مهمانان در لباس‌های فاخر و سلطنتی این‌جا و آن‌جا مشغول خوردن و نوشیدن‌اند... سرداران، سرلشکران، وزیران هر کدام با لباس مخصوص خود. آن سوتر نوازنده‌ای مشغول نواختن چنگ است و رقاصی با ریتمی گُند و حرکات موزون‌گویی که می‌رقصد... از میان مهمانان می‌گذریم و به سوی در بزرگ منتهی به کلیسای نثا که بزرگ‌ترین کلیسای شهر و واقع در کاخ مقدس است، کشیده می‌شویم...

. سالن کلیسا نثا - شب - داخلی (ادامه)

کشیشان، راهبان و شماسان در البسه فاخر منتظرند. ظاهراً همه شاد هستند، اما نگرانی خاصی در پس‌نگاه همه موج می‌زند و این را از نگاه‌های هر از گاهی آن‌ها به تخت مرصع قیصر و به دیوارها و ستون‌های بلند کلیسا می‌توان دریافت...

قیصر و ملکه ماریا در انتهای سالن بر تخت پادشاهی جلوس کرده‌اند. خدمه در حال پذیرایی از آن‌ها و یک تردست مشغول بازی و رقص با شمشیر و آتش است.

ناگهان ناقوس‌های به صدا در می‌آیند... همه ساکت می‌شوند. نفس‌ها در سینه حبس می‌شود. جنب و جوشی در جمع می‌افتد. اسقف اعظم با لباس سفید مخصوص به سوی صحن کلیسا می‌رود و در جایگاه مخصوص زیر مجسمه بزرگ عیسی مسیح (ع) می‌ایستد. شال مقدس گردنش را مرتب می‌کند و در حالی که انجیل را تورق می‌کند، نگران به در ورودی چشم می‌دوزد.

گروه گر آرام با نوایی ریتمیک شروع به خواندن می‌کنند... جمعیت حاضر در کلیسا راه باز می‌کنند برای ورود عروس و داماد. ملیکا در لباس سفید و بلند عروسی چه زیبا و باوقار دوشادوش پروتوس که اکنون لباس داماد به تن دارد، پیش می‌آیند... دنباله بلند لباس عروس در دست دخترکان سفیدپوش است.

عده‌ای دیگر از دخترکان پیشاپیش عروس و داماد حرکت می‌کنند و مسیر حرکت آن‌ها را گل‌افشانی می‌کنند... جمعیت همه با حسرت و تحسین به عروس زیبا می‌نگرند. اما عروس زیبا، چقدر در پس این همه آرایش و پیرایش غمگین و رنجور است. صدای هل‌هل و شادی اوج می‌گیرد... عروس و داماد با متانت پیش می‌روند و در جایگاه مخصوص روبروی اسقف اعظم می‌ایستند... جمعیت را سکوت فرا می‌گیرد. اسقف به عروس و داماد نظری می‌اندازد.

قیصر و ماریا از تخت پادشاهی به زیر می‌آیند و پشت سر عروس و داماد می‌ایستند... اسقف شروع به خواندن اورادی زیر لب می‌کند و هر از گاهی با دست در هوا صلیب بر سر عروس و داماد می‌کشد. صدای خواندن گروه کُر کم‌کم محو می‌شود و اکنون فقط صدای اسقف است که در سالن بزرگ کلیسا به گوش می‌رسد... سپس اسقف سر بلند می‌کند. نگرانی در نگاهش به چشم می‌خورد. لحظه‌ای به ستون‌های سر به فلک کشیده اطرافش می‌نگرد. آب دهان قورت می‌دهد و با صدایی که گویی از ته چاه شنیده می‌شود در حالی که صلیبی بر سر عروس و داماد در هوا می‌کشد، آخرین کلمات خطبه عقد را می‌خواند.

اسقف ما این‌جا در سایه خداوند گرد آمده‌ایم تا در حضور شما شاهد مراسم ازدواج این دو عزیزمان باشیم... در دین ما آمده است که شوهران شما سرور و آقای شمایند همچنان که عیسی مسیح سرور و آقای شما است... چنانچه در میان حضار کسی هست که دلیلی بر عدم انجام این وصلت دارد، لطفاً دلیل خود را ارائه کند... (سکوت، وحشت همگان) سردار بروتوس، پسر او کتاویوس آیا حاضری بانو ملیکا دختر قیصر باسیلیوس را به همسری برگزینی و تا آخر عمر به او وفادار باشی؟...
بروتوس (شادمانه) بله حاضرم.

اسقف و تو بانو ملیکا دختر قیصر باسیلیوس آیا حاضری سردار بروتوس، پسر او کتاویوس را به همسری برگزینی و... تا آخر عمر به او وفادار باشی؟
ملیکا (آب دهان قورت می‌دهد و غمگین) ب... بله!

اسقف پس... اکنون به نام پدر، پسر و روح‌القدس (مکث و نگاه به سقف و ستون‌ها)... من شما را (مکث و نگاه به اطراف) زن و شوهر...

هنوز جمله اسقف تمام نشده که ناگهان ستون‌ها می‌لرزند و شمع‌های آویخته به چلچراغ‌ها پخش زمین می‌شوند و آتش شمع‌ها بر سر و روی مهمانان می‌افتد... صدای جیغ‌های وحشت در سالن اوج می‌گیرد... پرده‌های سالن آتش می‌گیرند... اسقف زودتر از همه فرار را برقرار ترجیح می‌دهد. قیصر خشمگین می‌رود و ماریا هراسان و نگران ملیکا، به ناچار به دنبال قیصر می‌رود و فرار می‌کند... بروتوس هراسان به اطراف

می‌نگردد. ملیکا ساکت و متعجب، بر جای می‌خکوب شده و به مجسمه بزرگ عیسی مسیح (ع) زل زده است.

ملیکا (نجوا می‌کند) یا عیسی مسیح این چه سرنوشتی است؟! ... ای پدر آسمانی ما... حرکت آهسته: گردن‌بند مروارید ملیکا از گردنش پاره می‌شود... دانه‌های مروارید پخش زمین می‌شود... از انعکاس برخورد آن‌ها با زمین صدای آن‌ها در مغز ملیکا طنین می‌اندازد... تصویر سیاه می‌شود:

بر تصویر سیاه، نوشته سفید زیر حک و خوانده می‌شود:

«هفته روز بعد»

. اتاق ملیکا - روز - داخلی

تکه پاره‌های پیراهن سفید عروسی ملیکا در اطراف اتاق به چشم می‌خورد... زیورآلات او نیز درهم و برهم در اتاق ولو است. صدای گام‌های پریشان و نرم ملیکا در اتاق به گوش می‌رسد. ماریا (مهربان) به خودت رحم کن فرزندم؟! ... هیچ می‌دانی چند روز است نه به غذا لب زده‌ای و نه حتی دمی خفته‌ای؟

اشک در چشمان ملیکا حلقه می‌زند و با بغض به چشمان مادر می‌نگردد. او احساس گناه می‌کند.

ملیکا من کی ام مادر؟ ظالمی که باعث بدبختی دیگران شده! ... یک موجود بیچاره!

ماریا با مهر به سوی دخترش می‌رود تا او را در آغوش بگیرد..

ماریا ملیکا ملیکا، دختر کم!

اما ملیکا چون کبوتری بی‌پناه و هراسان از مادر می‌رمد. فاصله می‌گیرد و به تلخی می‌گرید.

ملیکا تنه‌ایم بگذارید.

ماریا بروتوس مایل است تو را ببیند...

ملیکا هیچ کس را نمی‌خواهم ببینم، هیچ کس. خواهش می‌کنم مادر... تنه‌ایم بگذارید!

ماریا ولی بروتوس...!

ملیکا (خشمگین فریاد می‌زند) گفتم هیچ کس... هیچ کس!!

ماریا از اتاق خارج می‌شود. ملیکا پشت به در و پیشانی بر دیوار آهسته آهسته می‌سُرد و پایین می‌آید و به همان حالت بر زمین می‌نشیند... شانه‌هایش از هق‌هق گریه به شدت تکان می‌خورد.

صدای دعای صحنه بعد آغاز می‌شود و ادامه می‌یابد.

صدای ملیکا ای عیسی مسیح... ای نجات بخش ما... ای پیامبر نور و رحمت...

. صحن کلیسای نئا - شب - داخلی

در بزرگ سالن کلیسا باز است. نور ماه در ستون کم عرضی وارد سالن تاریک شده است... سایه دراز ملیکا و بعد جسم نحیفش وارد می شود. او قدمی پیش می گذارد و ناگهان در خود به خود پشت سرش بسته می شود... ملیکا می ترسد. اما داخل شده و به سوی محراب و مجسمه مصلوب عیسی مسیح (ع) کشیده می شود، جایی که چند شب پیش مراسم ازدواجش در آن جا برگزار می شد... اکنون همه جا ساکت و تاریک و آرام است. نگاه ملیکا به ستون های شکسته و مجسمه ها و تندیس های سرنگون شده معطوف می شود. او بی خود از خود به سوی مجسمه عیسی مسیح (ع) کشیده می شود. به زانو در می آید. به نظرش مجسمه نورانی تر می شود.

صدای ملیکا (ادامه)... ای پدر آسمانی... این چه سرنوشتی است که دامن مرا گرفته؟ چه گناهی از من سر زده؟ که باید این چنین مجازات شوم؟... مرا دریاب ای مسیح! این بخت سیاه را از من دور کن! ای پدر مقدس روحم را شفا بده!

قطرات اشک بر گونه ملیکا جاری می شود و ما اکنون چهره رنجور او را می بینیم.

ملیکا (ادامه)... ای مسیح مصلوب. یأس و اندوه در وجودم رخنه کرده... دیگر هیچ چیز به من نشاط نمی دهد... نجاتم ده... رهایم کن... مرا از این نگون بختی برهان و در نیک بختی برویم بگشا... برای نجات آمده ام... برای آزادی آمده ام... برای رهایی آمده ام...

گریه امانش را می بُرد و سر به سجده می گذارد. اکنون مثل جسمی بی جان و تکه ای پارچه بر زمین در برابر مجسمه عیسی مسیح (ع) افتاده و هیچ صدا و حرکتی از او دیده یا شنیده نمی شود... انگار از هوش رفته یا به خوابی عمیق فرو رفته است... ناگهان صدایی در سالن طنین می افکند... صدای ریزش دانه های مروارید که بر سطح زمین سخت و سنگ کلیسا پخش می شوند... و سپس رؤیای ملکوتی ملیکا شکل می گیرد:

. رؤیای ملیکا - همانجا

صدای برخورد دانه های مروارید و طنین آن همچنان به گوش می رسد و بعد... همه جا روشن می شود... بسیار نورانی. ملیکا سر بر می دارد و با بهت به اطراف می نگرد... چشمش به مشعل ها و شمع ها می افتد. آن ها خاموش اند! پس این نور از کجاست؟ نوری که لحظه به لحظه بیش تر می شود، به گونه ای که ملیکا برای محافظت از چشم، لحظه ای دست جلوی دیدگانش می گیرد... نور کم تر می شود... وقتی دست از جلوی

چشم دور می‌کند، خود را در حلقه مردانی نورانی می‌بیند... به اطراف می‌نگرد. چهره مردان کم‌ویش مشخص و نورانی است، اکنون به جای مجسمه مسیح، خود حضرت عیسی بن مریم (ع) را می‌بیند که ایستاده و به او لبخند می‌زند.

ملیکا (ناباور) یا عیسی مسیح... باورم نمی‌شود! خدایا کمکم کن، آیا به راستی خواب می‌بینم یا که بیدارم!

ملیکا سر بلند می‌کند... اکنون متوجه انبوه نور سبزی می‌شود که از آسمان به پایین می‌آید و به صورت او می‌تابد... نور سبز شدید و شدیدتر می‌شود، به گونه‌ای که ملیکا بار دیگر دست جلوی چشم می‌گذارد. شدت نور سبز خفیف می‌شود. ملیکا دست از برابر دیدگانش بر می‌دارد... وقتی به اطراف نگاه می‌کند، مردان سبزپوش را در یک سویش می‌بیند... اکنون ملیکا همچنان بر زمین نشسته، در یک طرفش عیسی مسیح و در یک قدمی پشت سرش دوازده حواری‌اش با نورهای سفید و چهره‌های کم‌ویش مشخص را می‌بیند... و در طرف دیگرش مردی تنومند و منور به نور سبز که حضرت محمد (ص) است را در جلو و در یک قدمی پشت سرش یازده امام با نورهای سبز و چهره‌هایی نورانی و نامشخص را می‌بیند... ملیکا لحظه‌ای هراسان به دو سویش می‌نگرد... سپس عیسی مسیح (ع) و پیامبر (ص) جلوتر می‌آیند و در برابر دیدگان ملیکا معانقه می‌کنند.

عیسی درود بر محمد مصطفی و جانشینان بر حقش!

عیسی (ع) و پیامبر (ص) از آغوش هم بیرون می‌آیند و اینک ملیکا صدای گرم و دلنشین پیامبر (ص) را می‌شنود.

صدای پیامبر درود بر عیسی پیامبر خدا و حواریون وفادارش...

پیامبر (ص) رو به ملیکا می‌کند و نور سبز به صورت ملیکا پاشیده می‌شود.

صدای پیامبر ای روح‌الله آمده‌ام تا این دختر را که از نوادگان شمعون صفاست، برای فرزندان ابومحمد حسن بن علی خواستگاری کنم.

عیسی (ع) خوشحال به پشت سر و به شمعون اشاره می‌کند... شمعون با شعف نگاه می‌کند.

عیسی (به شمعون) سعادت به تو رو کرده شمعون. نمی‌خواهی سعادت پیوند نَسَبات با نَسَب

آخرین پیامبر خدا را بپذیری؟

شمعون خوشحال لبخندی می‌زند و با تصدیق سر تکان می‌دهد.

شمعون این شرافت و افتخاری است بزرگ برای من و خاندانم.

سپس پیامبر (ص) دست به سوی یکی از مردان منور سبز پشت سرش که امام حسن عسگری (ع) است، دراز می‌کند.

صدای پیامبر فرزندم ابومحمد آیا به من و کالت می‌دهی که دختر شمعون را به عقد تو در آورم؟
صدای ابومحمد به دیده منت دارم یا رسول‌الله.

سپس امام حسن عسگری (ع) گامی جلو می‌گذارد و کنار پیامبر (ص) قرار می‌گیرد... عیسی (ع) دست به سوی ملیکا دراز می‌کند. ملیکا با تکیه به دست او از جای بر می‌خیزد.

عیسی دخترم ملیکا، آیا به من و کالت می‌دهی که ترا به عقد ابومحمد حسن بن علی در آورم؟
ملیکا (هیجان زده و ناباور) ای پدر مقدس... بله!

سپس ملیکا قدمی به سوی امام حسن عسگری (ع) بر می‌دارد و به چهره منور او می‌نگرد.

صدای پیامبر مبارک است ای روح‌الله... این ازدواج به منزله پیوند دو دین الهی است!

صدای پیامبر (ص) را می‌شنویم که مشغول قرائت خطبه عقد می‌شود... و صدای هلهله و شادی از غیب در تمام سالن طنین می‌اندازد.

صدای پیامبر بسم الله الرحمن الرحيم... زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي مَلِيكَاهُ و مُوَكَّلَكَ ابومحمد...

صدای هلهله شادی از غیب گویی که شادی عرشیان است برای این پیوند، در کلیسا طنین می‌اندازد و صدای پیامبر کم و کم تر می‌شود. لبخندی زیبا بر چهره ملیکا می‌نشیند و او آرام و عاشقانه همسرش را صدا می‌زند.

ملیکا (زمزمه می‌کند) ابومحمد...! ابومحمد...!!

ناگهان نورها یکی یکی چون شهابی که از زمین به آسمان می‌رود، دور می‌شوند... و کم کم بار دیگر همه جا تاریک و خلوت و ساکت می‌شود...

. صحن کلیسای نثا - شب - داخلی (ادامه)

ملیکای بی‌حرکت که بر کف سالن در برابر مجسمه عیسی مسیح (ع) افتاده، تکان شدیدی می‌خورد و ناگهان سر از زمین بر می‌دارد... او خیس عرق است و بدنش به شدت می‌لرزد. حیران و مبهوت از جا بر می‌خیزد. به این سو و آن سوی می‌نگرد. با نگاهش همه جا را می‌کاود... نگاهش روی مجسمه عیسی مسیح (ع) می‌ماند. کماکان اسیر جذبه رؤیایی است که دیده است. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. بر سینه‌اش صلیب می‌کشد و دست به دعا بر می‌گیرد.

ملیکا یا عیسی مسیح این چه رؤیایی بود؟ رؤیا بود یا واقعیت؟ (دست به قلبش می گذارد) این چه شور و شیدایی است که جای یأس و ناامیدی را در قلبم گرفته؟... (به اطراف می نگرد) پس ابومحمد... ابومحمد کجاست!... کیست این ابومحمد؟

سپس از شدت هیجان و ضعف، بی حال می شود و بی هوش بر زمین می افتد.
تصویر سیاه می شود:

. اتاق ملیکا - روز - داخلی

تصویر روشن می شود... ملیکا چند بار پلک برهم می زند و آرام آرام چشم می گشاید و خود را در اتاقش می بیند.

دیدگاه ملیکا: او چشم می چرخاند و در گرداگرد بسترش چهره های نگران قیصر، ماریا، بروتوس، هیلان و طیب پیری را می بیند.

ماریا (خوشحال) به هوش آمد! یا مریم مقدس!

ملیکا (بی رمق) او کجاست؟... (به اطراف می نگرد) کجاست ابومحمد؟

هیلان (گوش نزدیک می کند) چه می گویی بانو... همه این جا هستند. سردار بروتوس هم همینجاست! ملیکا ابومحمد...؟

همه پرسا به ملیکا و به یکدیگر می نگرند. طیب دست ملیکا را می گیرد و به نبض او دقت می کنند. چشمان او را باز و معاینه می کند.

طیب کاملاً به هوش نیست... هنوز هذیان می گوید!

قیصر خوشحال در اتاق قدم می زند.

قیصر حق دارد... بیش از این نباید انتظار داشت... (رو به بروتوس) کمترین سپاس سلامتی ملیکا، برپایی جشن و سرور است... جشن شیرها!

بروتوس (خندان) ساراسین ها هدیه هایی خوب برای شادمانی ملیکا هستند!

قیصر و بروتوس با خوشحالی می خندند و غافلند از احوال ملیکا که از ترس بی هوش شده است. صدای غرش شیران گرسنه صحنه بعد روی این صحنه و بر روی قهقهه های قیصر و بروتوس می لغزد...

. محوطه شیران - روز - خارجی

چند شیر درنده و گرسنه در قفس‌های خود این طرف و آن طرف می‌روند... شیربان پیری تکه‌های گوشت را داخل هر قفس می‌اندازد. شیرهای گرسنه وحشیانه به گوشت حمله می‌کنند و برای تصاحب آن با یکدیگر نزاع می‌کنند... نعره و غرش شیرها به راستی باعث وحشت هر آدمیزادی می‌شود.

بروتوس با شلاقش به قفسی نزدیک می‌شود. شیربان احترام می‌گذارد... اما بروتوس بی‌اعتنا به او تمام حواسش متوجه شیرهای گرسنه وحشی است.

بروتوس (به شیرها، مهربان و صمیمی) عجب گرد و خاکی به پا کرده‌اید!... (می‌خندد، رو به شیربان و جدی) حال دوستان مهربان ما چگونه است؟

شیربان تکه‌ای گوشت داخل قفس می‌اندازد. هیاهویی برای تصاحب گوشت برپا می‌شود.

شیربان (با چاپلوسی) عالی... خوب خوب سردار، و... آماده پذیرایی از ساراسین‌ها! بروتوس شلاقش را به قفس شیرها می‌کوبد. شیرها نعره می‌کشند و به سمت قفس حمله می‌کنند.

بروتوس (خوشحال) امیدوارم این کوچولوها مسرت ملیکا را فراهم کنند! و بار دیگر شلاق بر قفس می‌کوبد و شیرهای درنده نعره‌ای وحشتناک‌تر می‌کشند.

. اتاق ملیکا - روز - داخلی

ملیکا بی‌خبر از همه جا، سرحال و قیراق با سر و رویی آراسته مشغول خوردن غذا است. هیلان خوشحال به خوردن باشتهای ملیکا می‌نگرد، و هر از گاهی لقمه‌ای در بشقابش می‌گذارد تا آن را نیز بخورد... ملیکا حین خوردن نگاهش از پنجره به آسمان صاف و روشن می‌افتد.

ملیکا آه هیلان کافی است... اگر قرار باشد هرچه تو بگذاری، من بخورم چند روز دیگر همانند تو می‌شوم!

ملیکا می‌خندد. اما هیلان اخم کرده، دست از غذا گذاشتن در بشقاب ملیکا می‌کشد. ملیکا پوزش خواه، نشگونی از لپ‌های گلی هیلان بر می‌دارد و گویی از او دلجویی می‌کند.

ملیکا چقدر به شب مانده هیلان؟

هیلان (با ملامت) شب؟!... هنوز روز به نیمه نرسیده بانویم!

ملیکا سرحال از بستر بیرون می‌جهد، به سوی آینه می‌رود و مشغول تماشای خود می‌شود.

ملیکا آه... چرا شب فرا نمی‌رسد... [رو به هیلان] احساس می‌کنم شب‌ها آسمان زیباتر و روشن‌تر از روز است... شب‌ها احساس عشق بیش‌تری می‌کنم هیلان!

ملیکا با صندوقچه زیورآلاتش ور می‌رود. هر از گاهی گردنبندی، تاجی مرصع و یا جواهرات دیگر را روی سر و گردن خود می‌آزماید.

ملیکا اگر بدانی - اگر بدانی چقدر زیباست ابو محمد...!

هیلیان هراسان خود را به او می‌رساند و سعی در ساکت کردنش دارد.

هیلیان هیس... آرام‌تر عزیزم، ممکن است بشنوند!

اما ملیکا عاشق‌تر و بی‌خیال‌تر از این حرف‌هاست.

هیلیان واقعاً چنین آدمی وجود دارد؟

ملیکا دست هیلیان را می‌گیرد و عاشقانه حرف می‌زند.

ملیکا هیلیان، هیلیان... به خدا سوگند که او از هر واقعی‌تری واقعی‌تر است. پس از گذشت چند روز، هنوز

او را با تمام جزئیاتش به یاد دارم... عیسی مسیح را، جد مادرم، شمعون صفا را... پیامبر اسلام و... و فرزندش

ابو محمد را! این اسامی را هیچ کس به من نگفته. ولی من می‌دانم. آیا خواب و خیال است؟!

هیلیان لباس سرخ رنگی را بر می‌دارد و شادمانه به سوی ملیکا می‌آورد.

هیلیان با این حال تو باید صبور باشی...

ملیکا لباس را به گوشه‌ای پرت می‌کند و رنجیده خود را روی صندلی ولو می‌کند. لحظه‌ای انگشتان

ظریفش را روی سیم چنگ می‌لغزاند و نوای آن را بلند می‌کند.

ملیکا هه! از آن شب، هر روز به امید دیدار مجددش روز را به شب می‌رسانم. با هزار امید و آرزو

می‌خواهم، اما او هنوز به دیدارم نیامده... (به هیلیان) تو می‌دانی چرا؟

هیلیان که هنوز از صحبت‌های ملیکا سردرگم و مشکوک است، سعی می‌کند تردیدش را برملا نکند، پس

به تته‌پته می‌افتد.

هیلیان من!... من چه می‌دانم ملیکا؟

ملیکا اما من می‌دانم! او خواهد آمد! ابو محمد من حتماً می‌آید!

هیلیان هر چه تو بگویی! (لباس سرخ را بار دیگر بر می‌دارد و به اندام ملیکا می‌آزماید) اما به نظرم این

لباس واقعاً برازنده تو است! هدیه بروتوس است.

ملیکا (غرق در افکار خود) تو شعور نداری. من همسر همانم که خود می‌دانم و می‌شناسمش! بروتوس را

رها کن هیلیان!

و بار دیگر لباس سرخ را از خود دور و به گوشه‌ای پرت می‌کند. ناگهان از بیرون صدای ناله و گریه

می‌شنود... ملیکا به سوی پنجره می‌رود و به حیاط و باغ مشرف به آن می‌نگرد.

دیدگاه ملیکا: شیری گرسنه و اسیر در قفس را عده‌ای برده عرب با راهنمایی شیربان پیر می‌آورند. اما شاگرد باغبان که برده عرب یک دستی است، در حین کار با دیدن شیر در قفس از شدت ترس به لرزه افتاده و مدام می‌گریزد... همین باعث مضحکه سربازان و خدمه رومی شده است.

. حیاط - روز - خارجی (ادامه)

سربازی با نوک نیزه‌اش شاگرد باغبان یک دست را که نامش محمد است، به سوی قفس شیر هل می‌دهد... محمد لرزان قدمی پیش می‌گذارد. شیر گرسنه که بوی غذا به مشامش خورده، می‌غرد و دندان‌هایش را در میله‌های قفس فرو می‌کند... محمد پس می‌کشد. بار دیگر سربازان با نوک نیزه‌هایشان محمد را تهدید می‌کنند. محمد زیر لب «بسم الله الرحمن الرحيم» می‌گوید و قدمی جلو می‌رود و باز شیر نعره‌ای می‌کشد و ترس محمد باعث قهقهه رومیان می‌شود. ناگهان با فریاد ملیکا جمعیت به حالت احترام می‌ایستند.

صدای ملیکا این جا چه خبر است؟

سربازان احترام می‌گذارند و ملیکا در حیاط به سوی محمد می‌آید.

ملیکا (به طعنه) چه تفریح پر نشاطی!... (با فریاد) برگردید سر کارت‌تان.

همه متفرق می‌شوند. شیربان و دیگران قفس شیر را می‌برند. محمد با نگاه تشکر می‌کند و احترام می‌گذارد، می‌خواهد دور شود که با صدای ملیکا می‌ماند.

ملیکا نامت چیست؟

محمد نامم محمد است بانو.

ملیکا محمد...! [به او دقیق می‌شود] زیر لب چه گفتی؟

محمد (ترسیده) من؟!... من چیزی نگفتم بانو. فقط نامم را گفتم، محمد!

ملیکا قبل از نامت... چیزی گفتی!... نگفتی؟

محمد (مکث، فکر می‌کند) بله بانو ولی ام‌ام...!

ملیکا بگو نترس محمد!

محمد (ترسیده) گفتم... گفتم بسم الله الرحمن الرحيم.

ملیکا یعنی چه؟

محمد این کلام ورد زبان ما مسلمان‌هاست... یعنی به نام خدای بخشنده مهربان.

ملیکا تو سارا سینی؟

محمد شما رومی‌ها ما را چنین می‌خوانید. ولی ما مسلمان هستیم.

ملیکا مسلمان!!...

ملیکا با دیدن قیصر که همراه سرلشکران و سرداران از جمله پروتوس که به سویش می‌آیند، از محمد فاصله می‌گیرد.

ملیکا (آهسته) در اولین فرصت به دیدنم بیا محمد... به گمانم جواب بسیاری از سؤال‌هایم را بدانی.

سپس ملیکا خوش و خندان به استقبال پدر می‌شتابد و محمد مشغول باغبانی و هرس گل‌ها می‌شود.

ملیکا درود بر امپراطور بزرگ بیزانس... (خودش را لوس می‌کند) و سلام بر بهترین پدر دنیا!

قیصر (سرخوشانه می‌خندد) سلام بر بهترین دختر دنیا... (به هیلان) به گمانم کسالتش برطرف شده؟ هیلان بله قیصر بزرگ.

پروتوس عاشقانه به ملیکا می‌نگرد. اما ملیکا سر به زیر می‌اندازد و نگاه از او می‌دزدد.

پروتوس شادابی تو مرا نیز به وجد آورده ملیکا! شاداب همچون گل‌های این باغ!

ملیکا (با شرم) سپاسگزارم عموزاده.

قیصر (می‌خندد) زن و شوهر آینده و این همه شرم!!... (به ملیکا) با پروتوس ساعتی پیش درباره تو سخن

می‌گفتم... من با برگزاری مراسم ازدواج شما در یکشنبه دیگر کاملاً موافقم... (می‌خندد) آن هم پس از جشن شیران!

پروتوس با عشق و شغف به ملیکا می‌نگرد. ملیکا سرخ و سفید شده سر به زیر می‌اندازد.

ملیکا البته... البته با اجازه پدرم و سردار پروتوس من به فرصت بیش‌تری نیاز دارم... یعنی اگر بشود...

(مکت، لحن عوض می‌کند و لوس ادامه می‌دهد) پدرجان، سؤالی دارم، از سیر کردن شکم این شیران وحشی چه لذتی می‌برید شما...؟

قیصر و اطرافیانش می‌خندند...

قیصر همین لوس بازی‌ها پدر را شیفته‌ات کرده ملیکا!

ملیکا (با حالتی لوس‌تر ادامه می‌دهد) امپراطور، دختری می‌تواند تقاضایی از شما بکند؟

قیصر با اشاره سر و ابرو او را تأیید و تشویق به ادامه صحبت می‌کند.

ملیکا (جدی‌تر) آیا روا نیست به پاس عافیتی که از جانب مریم مقدس و عیسی مسیح به من شده...

می‌خواهم، یعنی خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم این اسیران ساراسین را آزاد کنید... چه بسا که به پاس

این لطف شما حال من بهتر و بهتر شود.

قیصر خندان و متفکر به او می‌نگرد. ملیکا پس از لحظه‌ای تأمل با لحنی تأثیرگذارتر ادامه می‌دهد.

ملیکا پیامبر ما، پیامبر رحمت و بخشش است... مگر عیسی مسیح نگفته «خوشا به حال بخشنندگان، زیرا بخشوده خواهند شد.»... (لوس می کند) پس اسیران را ببخش تا سلامتی دخترت به شما بخشیده شود... هان؟

قیصر متأثر از حرف ملیکا، عاشقانه به دخترش می نگرَد.

قیصر با این سخنان پدرت را بیش تر شیفته خود می کنی! خواهشت را پذیرفتم... اکنون مهربانم راضی شد؟!

ملیکا خوشحال سر تکان می دهد. بروتوس به سوی ملیکا می آید، اما ملیکا با زرنگی از او فاصله می گیرد. بروتوس هر آن چه تو بخواهی بدان راضی ام. حتی بخشش اسرایم.

ملیکا در حالی که همراه ندیمه اش دور می شود، لحظه ای رو به بروتوس می کند.

ملیکا امیدوارم عموزاده مهربانی بیاموزد حتی با اسرا!

بروتوس شیفته تر از گذشته به دور شدن ملیکا می نگرَد. و قیصر و همراهان به طعنه ملکیا می خندند... ملیکا در میان گل ها دور می شود.

. اتاق ملیکا - شب - داخلی

ملیکا در بسترش خفته است. اتاق تاریک است... گویی که او خواب می بیند. در خواب مدام سرش را به این سو و آن سو می چرخاند و بی قراری می کند.

. رؤیای ملیکا - همانجا

اتاق تاریک ملیکا... تصویر کامل ماه که از پنجره دیده می شود. کم کم ماه به قاب پنجره ملیکا نزدیک و نزدیک تر می شود و گویی وارد اتاقش می شود... همه جا نورانی می شود. ملیکا ناگهان به حسی از جا می پرد. همه جا را روشن و نورانی می بیند... دو زن نورانی را می بیند که در کنار پنجره و پشت به ماه ایستاده اند و به ملیکا نگاه می کنند. یکی از آن ها شبیه مجسمه مریم مقدس است، او با نوری سفید و چهره ای تقریباً مشخص به ملیکا لبخند می زند... دیگری حضرت فاطمه (س) است با نوری سبز و چهره ای نامشخص. ملیکا با دیدن آن ها متوجه بزرگی و منزلتشان می شود. بنابراین از تخت به پایین می سُرَد و به حالت التماس روی دو زانو به مریم مقدس عاشقانه می نگرَد.

ملیکا ای مریم مقدس!

حضرت مریم، به حضرت فاطمه (س) اشاره می کند و او را به ملیکا معرفی می کند.

مریم ایشان، مادر همسر توست.
ملیکا ناباور به حضرت فاطمه (س) خیره می‌شود.
ملیکا ... مادر ابو محمد؟!
مریم فاطمه، بزرگ بانوی هر دو جهان.
حضرت فاطمه (س) گویی لبخند می‌زند و دست به سوی ملیکا دراز می‌کند.
صدای حضرت فاطمه برای عیادت آمده‌ام! کار نیکت در حق مسلمانان اسیر و شفاعتت درباره ایشان شادمانم کرد!

ملیکا روی دو زانو به پیش می‌خزد، خود را به حضرت فاطمه (س) می‌رساند، دست او را می‌گیرد و بر دیدگانش می‌گذارد و می‌گرید.
ملیکا (دلشکسته) بانویم این چه رسم محبت است؟ پسران بعد از آن شب هرگز به دیدارم نیامده!... آیا مرتکب خطایی شده‌ام که نسبت به من نامهربان شده؟!
حضرت فاطمه (س) دست ملیکا را می‌گیرد و او را از زمین بلند می‌کند.
صدای حضرت فاطمه برخیز فرزندانم... برخیز دخترم. چگونه او به دیدارت بیاید در حالی که هنوز به حقیقت دینش ایمان نیاورده‌ای؟
ملیکا گیج و حیران به آن دو بانو می‌نگرد.
ملیکا (حیران) به... به چه چیز باید ایمان بیاورم مادر؟
مریم به آخرین دین خداوند به دین ابو محمد!
صدای حضرت فاطمه همه ادیان الهی متناسب با رشد روحی انسان‌ها در هر زمان نازل شده است... اسلام، مکمل دین عیسی بن مریم است.
ملیکا چه باید بکنم بانو؟
صدای حضرت فاطمه بگو... اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمداً رسول الله، و مسلمان شو.
ملیکا به مریم می‌نگرد. حضرت مریم با لبخند و تصدیق سر به او می‌نگرد.
ملیکا آشهد... اشهدان لا اله الا الله... و اشهدان محمداً... محمداً رسول الله!
ناگهان تصویر ماه عقب می‌کشد... سرتاسر باغ زیر پنجره ملیکا روشن می‌شود. حضرت فاطمه (س) و حضرت مریم به سوی پنجره و باغ سر می‌چرخانند... ملیکا قدمی پیش می‌گذارد و به باغ روشن و پر گل زیر پایش می‌نگرد...

. باغ - روز - خارجی (ادامه)

ملیکا ناگهان خود را در باغ و در میان گل‌ها می‌بیند... قدمی پیش می‌نهد و حضور شخصی را در آن‌جا حس می‌کند. بر می‌گردد و با ابو محمد مواجه می‌شود که در حال‌های از نور سبز از پس درختی آشکار می‌شود و به سوی ملیکا پیش می‌آید. ملیکا خوشحال می‌خندد و با قدم‌های بلند به سوی ابو محمد می‌دود... پرندگان چهچه می‌زنند... پروانه‌ها سر در پی هم پرواز می‌کنند... جفت‌های پرستو در آسمان از پی هم می‌چرخند... کبوتران اوج می‌گیرند... غنچه‌ها باز می‌شوند و تبدیل به گل‌های شاداب می‌شوند... و درخت‌ها سبزتر به نظر می‌رسند...

ملیکا دوشادوش همسرش ابو محمد در میان گل‌ها قدم می‌زند... آن‌ها صحبت‌کنان و خندان پیش می‌آیند... وقتی نزدیک می‌شوند، ما آخرین صحبت‌های آن‌ها را می‌شنویم.

ملیکا (عاشقانه) این هجران مرا از پا در خواهد آورد!

ابو محمد خم می‌شود و گل سرخی از شاخه جدا کرده و به او می‌دهد.

صدای ابو محمد شکیبایی باعث گشایش درهای رحمت است... به زودی جنگی سخت بین مسلمانان و رومیان در خواهد گرفت. آن هنگام، به کسوت کنیزان در آی!

ملیکا عاشقانه گل را می‌بوید و سپس گویی تازه متوجه صحبت‌های ابو محمد می‌شود و درنگی بر او می‌کند.

ملیکا (هراسان) و بعد...؟

صدای ابو محمد اسیر خواهی شد... دوران سختی در پیش داری اما... سرانجام به سامرا خواهی رسید، به سرزمین من!

ملیکا (آشفته) ولی...!

صدای ابو محمد و آن‌گاه روزگار اسرار پوشیده و نهان خویش را هویدا خواهد کرد.

سر و صدای طبل جنگ به گوش می‌رسد. ملیکا هراسان به خارج قاب می‌نگرد... و ابو محمد ناظر اوست.

. اتاق ملیکا - صبح - داخلی

ملیکا از صدای طبل هراسان از خواب می‌پرد. اکنون صدای طبل و شیپور جنگ واضح‌تر و بلندتر به گوش می‌رسد... ملیکا گیج و منگ است. درست نمی‌داند خواب است یا بیدار. چشمش به مجسمه عیسی مسیح (ع) می‌افتد.

ملیکا یا عیسی مسیح کمکم کن!

اما چشمش به گل سرخی که ابومحمد به او داده بود، می افتد. لبخندی می زند و گل را عاشقانه می بوید و می بوسد.

ملیکا یا مسیح، یا محمد! دیگر تفاوت خواب و بیداری را نمی دانم... نمی دانم آنچه در خواب می بینم واقعیت است یا آنچه در بیداری می بینم خواب است... خدایا هرچه هست باشد... کمکم کن. مرا به او برسان... همه رنج در راه رسیدن به او برایم شیرین و گواراست...

هیلیان سراسیمه وارد اتاق می شود. صدای طبل و شیپور جنگ اوج می گیرد.

هیلیان (هیجان زده) ملیکا... بانویم ملیکا خبرداری چه شده؟

ملیکا آرام و باطمینان از جا بر می خیزد. صلیبی بر سینه می کشد و بعد عاشقانه گل سرخ را می بوید.

ملیکا وعده ابومحمد محقق شد و اراده خداوند سرنوشتم را رقم زد.

هیلیان گیج و مبهوت به ملیکا می نگرد.

هیلیان ملیکا...؟!

ملیکا لحظه دیدار نزدیک است.

هیلیان گویی که با دیوانه‌ای مواجه شده، به او خیره می ماند و باعث قهقهه ملیکا می شود... صدای سخنرانی

قیصر روی این تصویر شروع می شود...

صدای قیصر اراده قیصر، امپراطور بیزانس بر این است که با اعراب ساراسین بجنگیم...

. شهر بیزانس / حیاط کاخ مقدس - شب - خارجی

جمعیت (با فریاد) هپ هپ هورا...

مشعل‌های فروزان در دستان سپاهیان عظیم روم که سراپا لباس رزم پوشیده‌اند، دیده می شود... آنان

ایستاده‌اند و به سخنرانی قیصر گوش می دهند...

. ایوان ستون‌دار کاخ - شب - خارجی (ادامه)

قیصر در لباسی سرتاپا رزم، در ایوان ایستاده و با شور و شغف صحبت می کند... پشت سرش بروتوس در

لباس رزم و آن سوتر ماریا و ملیکای محزون ایستاده‌اند.

قیصر (ادامه)... جنگی قدرتمندانه... جنگی با غنایم و اسرای بی‌شمار...

فریاد جمعیت اوج می گیرد و کلام قیصر را با فریاد تصدیق می کنند.

جمعیت (با فریاد) هپ هپ هورا...

قیصر (ادامه)... جنگی که به نفع بیزانس خواهد بود... و اقتدار و شوکت روم شرقی را به جهانیان ثابت خواهد کرد...

جمعیت (با فریاد) هپ هپ هورا...

قیصر (ادامه)... دعای زنان و فرزندانمان بدرقه راهمان خواهد بود... و هنگام بازگشتی که چندان دور نیست عاشقانه به استقبالمان خواهند شتافت...

جمعیت (با فریاد) هپ هپ هورا...

قیصر (ادامه) اکنون حرکت کنید به سوی دشمن... دشمنی که قصد تسخیر بیزانس مقتدر را دارد... و آرزوی این است که بیزانس ثروتمند را خراج گزار خود کند...

جمعیت (با فریاد) هپ هپ هورا...

قیصر (می خروشد) پیش به سوی سرزمین های عرب... به هیچ کس رحم نکنید... همه ساراسین ها را از دم تیغ بگذرانید!

جمعیت (با فریاد) هپ هپ هورا... هپ هپ هورا... هورا هورا هورا...

. حیاط کاخ مقدس / شهر بیزانس - شب - خارجی (ادامه)

قیصر زره پوش، سوار بر اسبی رزمی است. با حرکت دست قیصر سپاه حرکت می کند... صدای شیپور و طبل اوج می گیرد... ابتدا محافظان قیصر سواره از حیاط کاخ بیرون می آیند... سپس قیصر و در رکابش بروتوس از زیر ایوان ستون دار کاخ، قدرتمندانه و سواره عبور می کنند...

. ایوان ستون دار کاخ - شب - خارجی (ادامه)

ماریا جلوی ایوان ایستاده، اشکش را پاک می کند و بعد دستمالش را برای قیصر تکان می دهد... ملیکا کنار مادر ایستاده و پشت سرشان هیلین و دیگر خدمه قرار دارند... بروتوس طی عبور از زیر ایوان برای ملیکا عاشقانه دست تکان می دهد و بوسه ای برایش می فرستد. اما ملیکا بی هیچ عکس العملی فقط به عبور سپاه می نگرد... ماریا که متوجه برخورد یخ دخترش شده، نگاهی گذرا به او می اندازد و به جای ملیکا، با شدت و حدت دستمالش را برای بروتوس تکان می دهد و لبخند می زند و در همان حال زیر لب آهسته می غرد.

ماریا با پدر و نامزدت چون بیگانگان رفتار نکن... برای تظاهر هم که شده دستی تکان بده، کاری بکن! ملیکا خونسرد پشت می کند و در حالی که دور می شود، آرام جواب مادرش را می دهد.

ملیکا تنها می توانم برایشان دعا کنم. خداوند آن‌ها را ببخشد، به خاطر خون‌هایی که... خواهند ریخت!
ملیکا می رود و ماریای متعجب را بر جای می گذارد که سپاهیان را با نگاه بدرقه می کند، گویی وظیفه دارد
تا آخرین لحظه همان جا بایستد!

. کوچه سنگفرش / دروازه شهر - شب - خارجی

آخرین صفوف سواره نظام، پیاده نظام و منجیق بزرگ که به قوت بردگان کشیده می شود و در پی اینان،
گاری‌های حامل گوسفند و مرغ و بشکه‌های آب و شراب و غذای سپاه و عده‌ای زن خاکستری پوش که
آشپزان و خدمتگزاران سپاه هستند، از نیش ساختمانی می گذرند و با رفتن آنان دو کنیز خاکستری پوش که
کلاه لباسشان را بر سر گذاشته‌اند و چهره خود را کاملاً پوشانده‌اند، پیش می آیند... آن دو جلو آمده و
کنار تصویر می ایستند. کلاه را پس می زنند و ما چهره سیاه شده ملیکا و ندیمه‌اش هیلیان را در این
لباس‌های مندرس به سختی تشخیص می دهیم.

ملیکا مطمئنی از آمدنت پشیمان نخواهی شد هیلیان؟

هیلیان قسم خورده‌ام بانو که همیشه و همه جا مراقبت باشم... چه در خوشی، چه در سختی!

ملیکا (با قدرشناسی) خدایت ببخشد.

صدای سرپرست کنیزان، زنی زمخت و بداخلاق به نام اوکتاویا ملیکا را جمع و جور می کند. سرپرست
کنیزی جا مانده را هل می دهد و سرش داد می زند که ناگهان متوجه ملیکا و هیلیان می شود.
اوکتاویا آهای شما دو تا آشغال... عجله کنید!

. تپه مشرف به شهر - شب - خارجی

ملیکا وارد قاب می شود، می ایستد و در حالی که کنیزان از کنارش می گذرند و می روند، رو می کند به
شهر که اکنون مشعل‌ها آن را روشن کرده‌اند و آخرین نگاهش را به آن می دوزد و آرام زمزمه می کند.
ملیکا (رو به شهر) خداحافظ ای روم قدرتمند، ای طبل تو خالی... خداحافظ ای بیزانس ثروتمند و
فاسد... این آخرین دیدار عروس شومت هست با تو!

شلاق اوکتاویا بر شانه‌اش می نشیند و مجبورش می کند که حرکت کند، هیلیان او را کشیده می برد.

. جاده خاکی - روز - خارجی

سپاه سپاهپوش قیصر چون ماری طویل در جاده خاکی پیش می خزد... ترتیب حرکت بر حسب شخصیت
و منزلت افراد رعایت شده: قیصر، سرداران، سواره نظام، پیاده نظام، باربران، گاری‌های حامل مواد غذایی،

چهار پایان، کنیزان و خدمتگزاران که ملیکا و هیلیان نیز در میان آن‌ها دیده می‌شود و آخر از همه منجنیق که به زحمت کشیده می‌شود.

روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از بیزانس تا جبهه جنگ با خط شکسته ترسیم می‌شود.

[قسمت الف]

. دشت - شب - خارجی

سربازان خسته گروه‌گروه در اطراف کومه‌های آتش نشسته‌اند و به خوردن غذا مشغول‌اند.

صدای خنده‌های مستانه سربازان با صدای سوختن ترق تروق هیزم‌های خشک ادغام شده است...

کنیزان هر کدام به کاری مشغولند. بعضی‌ها بشقاب‌های غذا را به دست سربازان می‌دهند. سربازی متلکی به

کنیزی می‌گوید، کنیز عشوه‌گری می‌کند و ریشه می‌رود... ملیکا و هیلیان با عده‌ای دیگر مشغول پر کردن

جام سربازان با مشک‌های آب و شراب‌اند. سرداری درشت هیکل در جمع سرداران نشسته است که مثل

خرس غذا می‌خورد و چون عقاب به اطراف سرک می‌کشد و هیزی می‌کند. او هرود، دوست صمیمی

کرایتون است... ملیکا مشغول پر کردن جام سربازی است. نگاه تیز و هیز هرود متوجه ملیکا می‌شود.

جامش را برای پر شدن از شراب، بلند می‌کند به سوی ملیکا.

هرود آهای سیاه سوخته... پرش کن!

هیلیان که متوجه شده دستپاچه، هیکل درشتش را به زحمت از میان سربازان پیش می‌کشد و حتی یکی دو

نفر را لگد کرده، سراسیمه خود را به هرود می‌رساند.

هیلیان بله سردار... چشم بفرمایید.

هیلیان سریع جام هرود را پر می‌کند.

هرود (خشمگین) با تو نبودم گاو نر!... (جامش را خالی می‌کند و آن را به سوی ملیکا که اکنون در

سکوت و در چند قدمی‌اش ایستاده، می‌گیرد) با آن بوزینه سیاهم... پرش کن!

عده‌ای دست از غذا می‌کشند و به این نمایش نگاه می‌کنند. سکوت حاکم می‌شود و پس از لحظاتی ملیکا

سر به زیر انداخته و به سوی هرود می‌رود.

ملیکا بله ارباب.

جام هرود را پر می‌کند. هرود چشم به ملیکا دوخته و ملیکا لرزان نگاهش در نگاه او کلید شده است.

شراب از جام لبریز می‌شود. ملیکا دستپاچه متوجه می‌شود.

ملیکا ببخشید ارباب.

هرود ابرو بالا می اندازد و مستانه لیوان را تا انتها سر می کشد. ناگهان صدای بروتوس همه را متوجه می کند که از چادر سفید قیصر بیرون آمده است.

بروتوس هرود... سردار هرود؟

هرود به خود می آید و همچون جوجه ای بال و پر شکسته از جا می جهد.

هرود بله سردار بروتوس!

و به سوی بروتوس می رود. بروتوس و هرود وارد چادر قیصر می شوند... ملیکا که از شدت خشم می لرزد همانجا ایستاده و به آن ها می نگرد. هیلان آهسته نزدیک می شود.

هیلان (با صدای خفه) می شناسیش؟

ملیکا (خشمگین می غرد) خوب می شناسم این هرود نمک به حرام را.

هیلان بیش تر مواظب باش ملیکا... از چشمان هیزش پرهیز کن.

ملیکا سر به تأیید تکان می دهد و همچنان به چادر سفید قیصر خیره می نگرد.

روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از بیزانس تا جبهه جنگ با خط شکسته ترسیم می شود.

[قسمت ب]

. جاده کوهستانی - روز - خارجی

سپاه در جاده ناهموار به سختی و کندی پیش می آید... ملیکا و هیلان خسته، بار به دوش پیش می آیند.

روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از بیزانس تا جبهه جنگ با خط شکسته ترسیم می شود.

[قسمت ج]

. دشت - روز - خارجی

قطرات درشت باران... همه جا گِل و لای است و عبور به سختی صورت می گیرد... چرخ یک گاری در گِل و لای چاله ای گیر کرده است. اوکتاویا، سرپرست کنیزان به چند کنیز از جمله ملیکا و هیلان اشاره می کند.

اوکتاویا آهای شماها... تو، تو و تو به یاری اینان بیایید.

ملیکا و هیلان و چند کنیز به سوی گاری می روند.

سرپرست با شمارش من، همه با هم، یک، دو، سه... یک، دو، سه...

با هر شمارش، ملیکا هماهنگ با دیگران گاری را هل می دهد و طی این کار، متوجه نمی شود و کلاهش

کنار می رود و صورتش اندکی آشکار می شود... هیلان حین کار ناگهان سر بلند می کند و پشت دانه های

زنجیروار باران هرود را می‌بیند که سواره آن سوی گاری ایستاده و به ملیکا زلزده است. هیلیان هراسان با آرنج به پهلوی ملیکا می‌کوبد و با اشاره سر هرود را به ملیکا نشان می‌دهد... ملیکا سربلند می‌کند و هرود هیز را می‌بیند و حین هل دادن، آرام کلاه را روی سرش پایین می‌کشد و سر به زیر انداخته و سخت مشغول کار می‌شود.

اوکتاویا حالا این طرف... با شمارش من، همه با هم!... یک، دو، سه... یک، دو، سه...
چرخ گاری از چاله در می‌آید و بعضی‌ها از جمله ملیکا و هیلیان در چاله می‌افتند و غرق گل و لای می‌شوند و باعث قهقهه و تفریح دیگران می‌شوند... ملیکا حین خنده دیگران زیرچشمی به آن سو می‌نگرد، اما این بار هرود را نمی‌بیند.

اوکتاویا (نعره می‌زند) آهای تنبل‌های بی‌خاصیت...
اما هنوز کلامش تمام نشده که با عبور یک گاری از کنارش، مقدار زیادی لجن به سر و صورتش پاشیده می‌شود. ملیکا و هیلیان با سر و صورت لجنی سرخوشانه می‌خندند و به کنیزان دیگر ملحق می‌شوند.
روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از بیزانس تا جبهه جنگ با خط شکسته ترسیم می‌شود.
[قسمت د]

. جنگل - شب مهتابی - خارجی

سپاه روم در منطقه‌ای جنگلی و سرسبز اتراق کرده است. هیلیان و تعدادی از کنیزان مشغول پخت و پزند... آن سوتر تعدادی دیگر از کنیزان از جمله ملیکا مشغول تمیز کردن کفش‌ها و شمشیرهای سربازان‌اند. او نگاهش متوجه چادر سفید قیصر است که در آن دورها برپا شده است...

. چادر قیصر - شب - داخلی (ادامه)

بروتوس گلیم کف چادر را بلند کرده و با نوک یک چوب روی زمین نقشه منطقه را ترسیم کرده و مشغول توصیف جنگ آینده است... قیصر و دیگر فرماندهان از جمله هرود به سخنان بروتوس گوش می‌دهند.

بروتوس ما سرزمین گالاتیا را پشت سر گذاشتیم، و اکنون در این منطقه، در کابادوکیا هستیم...
و با چوب نشان می‌دهد. از بیرون صدای خنده چند کنیز شنیده می‌شود و حواس هرود را مغشوش می‌کند.
هرود از زیر چشم و از میان درز چادر به بیرون می‌نگرد.

بروتوس (ادامه)... بر اساس آخرین گزارش خبرچینان ما، سپاه ساراسین در این منطقه است (با چوب نشان می‌دهد) در سرزمین آرژ. کنار رود فرات...

هرود اصلاً متوجه صحبت‌های بروتوس نیست. چرا که تمام حواسش به بیرون چادر و به ملیکای مشغول کار، معطوف شده است.

بروتوس (ادامه)... پس باید سپاه ما سریع‌تر حرکت کند و اجازه پیشروی به اعراب ندهد... در این صورت ما به آسانی پیروز جنگ خواهیم بود.

قیصر (متفکر) تو بروتوس!... من خلاف نظر تو را دارم. آرژ نزدیک سرزمین خلیفه است... آنان این امتیاز را دارند که از سپاهشان حمایت کنند.

بروتوس البته گفته امپراتور درست است. اگر قیصر به گفته این حقیر گوش دهند (لبخند) پیروزی از آن ما خواهد شد... رود فرات از این منطقه می‌گذرد. این یک امتیاز... آتش یونانی را روی آب می‌ریزیم و با (لبخند) آتش مشعل امپراتور، تمام کشتی‌های دشمن را به کام آتش می‌کشیم... و امتیاز دوم ما... بروتوس مکث می‌کند و به قیصر می‌نگرد و در نگاه او خشنودی را احساس می‌کند. او خوشحال از این مسئله، به صحبت‌هایش ادامه می‌دهد.

بروتوس (ادامه)... سرزمین هموار آنجاست. سرزمینی که دشمن رو در روی ما خواهد بود و ما با منجیق از زمین و آسمان سنگ‌های آتشین بر سرشان خواهیم ریخت، همچون باران آتش... (متوجه حواس پرتی هرود و نگاه او به سوی کنیزان بیرون چادر می‌شود) اما به این شرط که سرداران ما... (مکث و دلخور) دل به کارزار دهند و دست از چشم‌چرانی بردارند.

هرود به خود می‌آید. شرمنده سر به زیر می‌اندازد. قیصر خشمگین به او می‌نگرد.

هرود پوزش مرا بپذیرید امپراتور.

قیصر پس از درنگی عمیق به او بر می‌خیزد و با پا زمین علامت‌گذاری شده را به هم می‌زند.

قیصر تصمیم دارم آن قدر عرب بکشم که روی جدم امپراتور پترونیوس ماکسیموس را سفید کنم... و آن قدر اسیر بگیرم، کورشان کنم و در معادن طلا به کارشان وادارم که خزاین امپراطوری تا سال‌ها خالی نشود... و تو هرود به جرم بی‌تفاوتی به سرنوشت وطن، پس از بازگشت به بیزانس درباره‌ات تصمیم خواهم گرفت!

هرود سر به زیر، گوشه لبش را می‌گردد و با چشمان شرر بارش به قیصر و بروتوس می‌نگرد.

. جنگل - شب مهتابی - خارجی (ادامه)

ملیکا مشغول برق انداختن تیغه شمشیری است، اما تمام حواسش متوجه چادر قیصر است. از درز کوچک چادر قیصر را می بیند که خشمگین قدم می زند و برای سردارانش صحبت می کند. هیلین نزدیک می شود. رد نگاه ملیکا را دنبال می کند و متوجه می شود.

هیلین امپراطور چرا خشمگین است؟

ملیکا که تمام حواسش به چادر قیصر است، متوجه نمی شود و تیغه تیز شمشیر دستش را می برد. صدای آخ ملیکا در می آید. هیلین به کمکش می آید و پایین دامنش را پاره می کند.

ملیکا احساس خوبی ندارم هیلین... حوادث تلخی در انتظار ماست... تلخ تلخ!

هیلین نگران به ملیکا زل می زند و با تکه ای پارچه انگشت ملیکا را می بندد.

روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از ییزانس تا جبهه جنگ با خط شکسته ترسیم می شود.

[قسمت ه']

. دشت - روز - خارجی

سپاه روم در آفتاب سوزان پیش می آید. ملیکا در قاب تصویر قرار می گیرد. عرق صورتش را پاک می کند. کلاه را جلوتر می کشد و به دنبال سپاه حرکت می کند.

روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از ییزانس تا جبهه جنگ با خط شکسته ترسیم می شود.

خط شکسته به منطقه ارز می رسد و توقف می کند. [قسمت و]

. سکانس مونتاژی

- نمایی از حمله اعراب سواره به سپاه روم...

- نمایی از چکاچکک شمشیرها...

- نمایی از بروتوس که شجاعانه شمشیر بر فرق سر یک عرب فرود می آورد...

- نمایی از سُم اسبان...

- نمایی از منجنیق که سنگ گذاری می شود...

- نمایی از گوسفندان هراسان که به این سو و آن سوی میدان کارزار می رمند...

- نمایی از چادر قیصر و درگیری چند رومی و عرب در اطراف آن...

- نمایی از منجنیق که سنگ آتشین به سوی دشمن پرتاب می کند...

- نمایی از فرود شمشیر هرود بر فرق سر یک عرب؛ خون فواره می کند و عرب می افتد... هرود به عوض

رفتن به جلو، به عقب بر می گردد، و با دیدن ملیکا سریع به سویش می رود... ملیکا پشت یک گاری پناه

می‌گیرد. هرود هیز لبخندزنان پیش می‌آید. ملیکا هراسان عقب‌عقب می‌رود... تیری از غیب بر قلب هرود می‌نشیند و لبخندش محو می‌شود و نقش زمین می‌گردد... هیلان دست ملیکا را گرفته و با خود می‌برد...
 - نمایی از اعراب که پیشروی می‌کنند...
 - نمایی از چند سرباز رومی که محتویات چند بشکه را درون آب رود فرات خالی می‌کنند. قیصر با مشعل فروزان به سوی رود می‌رود. اما چند تیر جلوی پای او بر زمین می‌نشیند و او را از پیشروی باز می‌دارد...
 - نمایی از کنیزان که فریادکشان فرار می‌کنند...
 - نمایی از قیصر که زخمی شده، بر پشت اسبی می‌نشیند و با چند محافظ عقب‌نشینی می‌کند...
 - نمایی از شیهه اسب‌ها...
 - نمایی از اعراب که پیشروی می‌کنند...
 - نمایی از منجنیق که سرنگون می‌شود...
 - نمایی از ملیکا و هیلان که زیر یک گاری پناه گرفته‌اند... ناگهان بروتوس با تیری بر قلب، در کنارشان می‌افتد... ملیکا از ترس جیغ می‌کشد. بروتوس در لحظات آخر عمر ملیکا را می‌بیند و متعجب نام «ملیکا» را زمزمه می‌کند... ملیکا می‌گرید و هیلان دست جلوی چشم او می‌گیرد...
 - نمایی از اعراب که پیشروی می‌کنند...
 - نمایی از سربازان رومی و عده‌ای کنیز در حلقه محاصره اعراب...
 - نمایی از منجنیق که در آتش می‌سوزد...
 - نمایی از صف اسرای رومی و کنیزان که زنجیر به پا زیر تازیانه‌های اعراب پیش می‌روند... ملیکا و هیلان در صف کنیزان به اسارت درآمده دیده می‌شوند... تازیانه بر پشت هیلان می‌نشیند و باعث رنج و ضعف او می‌گردد.

. ساحل رود فرات - روز - خارجی

ملیکا و هیلان زنجیر به پا با عده‌ای از کنیزان و اسرای دیگر سوار یک کشتی می‌شوند. هیلان زخمی و بیمار است و ملیکا به او کمک می‌کند تا سوار شود.

روی نقشه جغرافیایی و در مسیر رود فرات خط شکسته مسیر حرکت کشتی را ترسیم می‌کند. [قسمت

ز]

. اتاقک کشتی - روز - داخلی

کشتی در حال حرکت است... اتاقکی تاریک درون کشتی که فقط از سوراخ روی سقف آن نور خورشید به درون می‌تابد. اسیران زن این جا و آن جا ولو شده‌اند... صدای ناله و سرفه اسرا همه فضا را پر کرده است. هیلیان زخمی در گوشه‌ای دراز کشیده و پارچه‌ای کثیف و مندرس رویش کشیده شده و همچون ماری زخمی از درد به خود می‌پیچد.

- هیلیان از درد به پهلوی راست می‌چرخد...

- از سوراخ روی سقف اتاقک می‌بینم که آسمان تاریک است...

- هیلیان از درد به پهلوی چپ می‌پیچد و سرفه می‌کند...

- از سوراخ روی سقف اتاقک می‌بینم که آسمان روشن است...

- از سوراخ روی سقف اتاقک می‌بینم که آسمان تاریک است...

- هیلیان تاق‌باز می‌خوابد و پارچه روی خودش را می‌چالده می‌کند. نفسش به شماره می‌افتد. ملیکا با مهربانی در کنارش نشسته و از او پرستاری می‌کند. عرق بر پیشانی هیلیان نشسته و ملیکا با دستمالی عرق صورت او را پاک می‌کند. هیلیان قدرشناسانه دست ملیکا را می‌گیرد و بر گونه‌هایش می‌گذارد و آن‌ها را می‌بوسد. هیلیان (اشاره به دست ملیکا) با این که زبر شده، هنوز زیبا و مهربان است... زحمت بیهوده نکش بانویم! ملیکا دست خود را پس می‌کشد و با صمیمیت بیش‌تر عرق صورت هیلیان را پاک می‌کند.

ملیکا بیهوده؟!... این حرف را نزن هیلیان. تو بهترین و وفادارترین ندیمه مخلوق خداوندی... تو خوب خواهی شد هیلیان، باور کن... آن طور که شنیده‌ام تا بغداد راه زیادی نمانده.

اشک در چشمان هیلیان حلقه می‌زند. بار دیگر دست‌های ملیکا را می‌گیرد و روی قلبش می‌گذارد.

هیلیان (نگران) با ما چه خواهند کرد ملیکا؟

ملیکا بی‌خیال شانه بالا می‌اندازد. اما برخلاف آنچه نشان می‌دهد، او هم نگران است و این را در اعماق نگاهش و در لحن کلامش می‌توان حس کرد.

ملیکا نمی‌دانم. شاید... شاید به عنوان کنیز فروخته شویم!

هیلیان با چشمان اشکبار و بدن رنجور و دردمندش به ملیکا می‌نگرد.

هیلیان (گریان) بیش از خودم برای تو نگرانم بانو... شاید این آخرین لحظات دیدار باشد... شاید فردا را نبینم.

ملیکا (با لحنی آرامش‌بخش) نگران فردا نباش. از فردا هیچ کس خبر ندارد... خدای مریم مقدس را به یاد آور... او با ماست. مریم مقدس در کنار ماست. فاطمه!... او ماست.

هیلیان فاطمه دیگر کیست؟

ملیکا (با اخمی ساختگی) باز هم فراموش کردی!... مادر ابو محمد! همان که با مریم مقدس آمده بود. هیلین به ملیکا زل می زند. گویی که می خواهد از طریق چشمانش به مکنونات قلبی او پی ببرد. هیلین ملیکا... (از درد به خود می پیچد) از کاری که کردی پشیمان نیستی؟... به راستی برای رفاه و آسایش کاخ پدرت دلتنگ نشده‌ای؟

ملیکا که گویی با شنیدن این حرف‌ها یاد روزهای خوش گذشته و سوسه‌اش کرده، اشک در چشم می چرخاند.

ملیکا (محزون) نمی دانم... نمی دانم هیلین... نمی دانم... (به خود می آید) فقط این را می دانم که باید می آمدم. این سرنوشت... که به اراده خداوند برایم رقم خورده!

همین موقع صدای باز شدن قفل در به گوش می رسد. نور به درون می تابد. این نور هم خوشایند است و هم زنده. چرا که پس از مدت‌ها تاریکی، اکنون این نور باعث آزار چشم اسیران می شود. دو سرباز عرب مسلح داخل می شوند. نگاهی به زن‌های هراسان می اندازند.

سرباز اول (به عربی) از شما زنان کسی تیمار مجروحان را می داند؟

زنان اسیر رومی که زبان عربی نمی دانند، متوجه منظور او نمی شوند. ملیکا که پشت به سربازان و رو به هیلین نشسته، ساکت به هیلین می نگرد. سرباز بار دیگر حرفش را به عربی تکرار می کند. هیلین به ملیکا می نگرد.

هیلین به چه زبانی سخن می گوید او؟

ملیکا به عربی... می پرسد که کسی تیمار مجروحان را می داند؟

هیلین (دست ملیکا را می گیرد و هراسان) مبادا تو چیزی بگویی!

اما دیر شده است. چرا که ملیکا همچنان نشسته سر به سوی سرباز می چرخاند.

ملیکا (به عربی) کجاست زخمی شما؟

کنیزان رومی به ملیکا که به زبان عربی صحبت می کند، با حیرت می نگرند.

سرباز دو (به عربی) با ما بیا.

ملیکا در شرف برخاستن است که هیلین، خنجری مرصع و گرانبقیمت از زیر لباسش در آورده و سریع و مخفیانه درون لباس ملیکا جاسازی می کند... ملیکا متوجه می شود. او مطمئن دست روی خنجر می گذارد و لبخندی می زند.

ملیکا نگران نباش... زود بر می گردم.

هیلین (نگران) مواظب خودت باش... به مریم مقدس و همان بانویی که گفتی می سپارم.

ملیکا لبخندی می‌زند، سریع از جا می‌جهد و به همراه سربازان از اتاقک تاریک خارج می‌شود... درد در تمام بدن هیلین می‌پیچد. او با اضطراب به راه رفته ملیکا چشم می‌دوزد و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود.

هیلین (زمزمه می‌کند) چه کسی باور می‌کند دختر امپراطور بیزانس سرنوشتش را به دست خوابی بسپارد و سر از این جا در آورد؟!

. عرشه کشتی - روز - خارجی

کشتی روی آب‌های نیلگون فرات پیش می‌رود... روی عرشه در یک سو اسرای رومی که تا دیروز همگی از سربازان دلیر و سرداران شجاع ارتش بیزانس بودند، اکنون اسیر در غل و زنجیر، در گوشه‌ای چمباتمه زده‌اند. تعدادی مجروح نیز در میانشان دیده می‌شود. ملیکا از میان پاهای دراز و بدن‌های کرخت آن‌ها می‌گذرد و همچنان به دنبال دو سرباز عرب می‌رود. در سوی دیگر سربازان عرب نیز حال و روزشان بهتر از رومیان نیست. همگی خسته و مجروح و تشنه‌اند و در سوی دیگر عرشه ولو شده‌اند... ملیکا به ناچار از میان آن‌ها نیز عبور می‌کند.

. کشتی / اتاقک فرماندهی - روز - داخلی (ادامه)

مردی پنجاه ساله به نام عمروبن یزیدبن نخاس که لباس رزم به تن دارد، پارچه‌ای به زخم کتفش بسته، روی تخت‌خواب چوبی دراز کشیده و از درد به خود می‌پیچد. سرباز جوانی در حال خدمت و پرستاری اوست... در باز می‌شود. ملیکا با دو سرباز عرب وارد اتاق می‌شود.

سرباز ابن نخاس! این زن می‌گوید که می‌تواند زخم شما را درمان کند... زبان ما را هم می‌داند.

اما ملیکا قبل از این که ابن نخاس چیزی بگوید، پیش می‌آید و به زخم کتف او می‌نگرد.

ملیکا (رو به سرباز پرستار) پارچه تمیز، آب و یک خنجر تیز لازم دارم.

سرباز پرستار و دو سرباز دیگر به هم نگاهی می‌اندازند.

ابن نخاس (می‌غرد) پس چرا معطلید؟ او که به زبان مادری‌تان با شما سخن گفت. رومی که نگفت!...

(فریاد می‌زند) مگر کرید؟

سربازها هر سه خارج می‌شوند.

ملیکا به پهلو دراز بکشید.

ابن نُخاس به پهلو می‌شود. ملیکا مشغول کار روی زخم او می‌شود به گونه‌ای که کار ملیکا به روی زخم او را نمی‌توانیم ببینیم... و در عین حال به پرسش‌های ابن نُخاس پاسخ می‌دهد. کار ملیکا روی زخم باعث تشدید درد می‌شود.

ابن نُخاس آخ... زبان ما را از کجا می‌دانی؟

سرباز پرستار با پارچه و آب وارد می‌شود. آن‌ها را کنار دست ملیکا می‌گذرد. ابن نخاس به او می‌نگرد ولی حواسش متوجه ملیکا است.

سرباز اکنون می‌روم تا خنجر تیزی بیابم.

ملیکا بی‌جواب مشغول کارش می‌شود. صدای «آخ» ابن نُخاس بار دیگر در می‌آید.

ملیکا به گمانم تکه‌ای از نوک نیزه درون زخم گیر کرده... (به سوی در می‌نگرد و منتظر) نیاورد!

به ناچار دست به زیر لباس می‌برد و خنجر مرصعش را بیرون می‌آورد... ابن نُخاس متوجه می‌شود و برای لحظه‌ای می‌هراسد. ملیکا نوک تیز خنجر را به سوی او می‌گیرد. لحظه‌ای مکث... ابن نُخاس به ملیکا زل می‌زند. اما ملیکا بی‌توجه به افکار منفی که در ذهن ابن نُخاس می‌گذرد، نوک تیز خنجر را در زخم کتف ابن نُخاس فرو می‌برد... فریاد درد ابن نُخاس بلند می‌شود. تکه‌ای از نیزه شکسته را از زخم بیرون می‌کشد. سپس ملیکا خنجر خون‌آلود را روی تخت و کنار دست ابن نُخاس می‌گذارد و مشغول شستشوی زخم می‌شود. (هیچ یک از اعمال ملیکا را ما نمی‌بینیم). ابن نُخاس خنجر خون‌آلود را در دست می‌گیرد و طمعکارانه به آن می‌نگرد.

ابن نُخاس خنجر تیزی داری؟!

ملیکا (مشغول کار) اهووم...

ابن نُخاس ... و بسیار گرانقیمت!

ملیکا (کماکان مشغول کار خود) اهووم...

سرباز پرستار با خنجری وارد می‌شود. نفس‌نفس می‌زند. معلوم است که سرتاسر عرشه را دویده است. می‌خواهد خنجر را کنار دست ملیکا بگذارد، اما با دیدن خنجر تیز و خون‌آلود در دست ابن نخاس می‌ماند... ابن نُخاس با اشاره سر او را مرخص می‌کند. پس از رفتن سرباز، ابن نخاس از گوشه چشم به ملیکا که اندکی کلاه از سرش کنار رفته می‌نگرد.

ابن نُخاس ظاهرت چون کنیزان نیست! آخ...

ملیکا ناگهان می‌ماند. دستش شل می‌شود و به تته‌پته می‌افتد.

ملیکا من؟!... نه... نه نه! چرا!!!

ابن نخاس کارت را تمام کن.

ملیکا سراسیمه، سعی در آرامش خود دارد.

ملیکا بله... آه بله!

سپس با پارچه‌ای مشغول بستن زخم می‌شود.

ابن نخاس هنوز پاسخ نگفتی سؤالم را... چگونه زبان عربی را به این خوبی صحبت می‌کنی؟

ملیکا مشغول کار خود است. سعی می‌کند آرام و باطمینان پاسخ دهد تا شک ابن نخاس را زیاد نکند و

البته موفق هم می‌شود.

ملیکا من - من ندیمه یکی از دختران دربار بودم در بیزانس... پدر آن دختر بسیار به تربیت فرزندش

اهمیت می‌داد... برای همین معلم عرب زبانی استخدام کرد تا به دخترش زبان عربی بیاموزد که از زبان‌های

مهم این روزگار است. خب... منم چون ندیمه مخصوص بودم، همیشه در کلاس درس حضور داشتم... و

هرچه معلم می‌گفت می‌آموختم!

کار بستن زخم تمام می‌شود و چه خوب این کار را کرده است! ابن نخاس متوجه اتمام کار می‌شود. پس

خون خنجر را به پارچه‌ای می‌مالد. خنجر تمیز می‌شود. ابن نخاس در حین بلند شدن خنجر را با مهارت در

هوا بالا می‌اندازد و دوباره آن را می‌گیرد و این بار دسته خنجر به سمت ملیکا و تیغه نوک تیزش به سمت

خودش است... ملیکا مردد است که آن را بگیرد یا نه. اما ابن نخاس اشاره می‌کند که آن را بگیرد.

ابن نخاس معلوم است که ندیمه باهوشی هستی!

ملیکا خنجر را می‌گیرد.

ملیکا نامت چیست؟

ملیکا بار دیگر به تته‌پته می‌افتد. اما سریع خود را جمع و جور می‌کند.

ملیکا نامم... نرگس!

ابن نخاس نرگس!! نامی مطمئن برای کنیزکان! (مهربان‌تر) اما نرگس خاتون بیش‌تر برازنده توست.

ملیکا با شرم سر به زیر می‌اندازد. ابن نخاس اشاره می‌کند که او می‌تواند برود... ملیکا به سوی در می‌رود

تا خارج شود.

ابن نخاس تمام اسرای این کشتی غنایم جنگی مند و... کنیزی چون تو در میان مردان عرب، خواهان

زیادی دارد. مطمئنم بهای خوبی برایت می‌پردازند.

سپس قهقهه‌ای می‌زند... لرزه بر اندام ملیکا می‌افتد. بعد، با گام‌های سست خارج می‌شود.

. کشتی / اتاقک اسرای زن - روز - داخلی

ملیکا داخل اتاقک می‌شود و همزمان دو سرباز عرب با باری سنگین که پیچیده در پارچه‌ای است، خارج می‌شوند. در اتاقک بسته می‌شود. به علت این که ملیکا از روشنایی وارد تاریکی شده و هنوز چشمش به تاریکی عادت نکرده، با گام‌های آهسته و کورمال پیش می‌آید... ملیکا خود را به بستر هیلین می‌رساند. او سعی می‌کند شاد باشد و به همین منظور مشغول صحبت می‌شود.

ملیکا چقدر تاریک است این جا... الان به کنارت می‌آیم هیلین... آهان... آهان... خب آمدم... نمی‌دانی - نمی‌دانی هیلین آن بیرون چه خبر است... چقدر مجروح و زخمی... به بهبودی اکثرشان امیدی نیست... (ملیکا دست به بستر می‌کشد، خالی است) کجایی؟... هیلین؟... کجا رفتی هیلین؟!

به اطراف می‌نگرد. اثری از هیلین نمی‌بیند. هراسان روی دو زانو به سوی اسیر بغل دستی‌اش که او کتاویای درشت هیکل است، می‌رود. همان درشت‌گویی که اکنون چون موش ترسو در خود مچاله شده و مثل کنیزان دیگر هراسان است.

ملیکا هیلین؟... هیلین؟... او را ندیدی تو او کتاویا؟!

او کتاویا (آرام) موقع آمدنت ندیدی که بردنش!

ملیکا بردنش!... کجا؟ (سکوت، فریاد می‌کشد) با تو هستم او کتاویا... او را کجا بردند؟

او کتاویا (خونسرد و با لحنی تلخ) برای زنده‌ها جا کم داریم، چه رسد به مُرده‌ها!... (از بیرون صدای افتادن چیزی در آب شنیده می‌شود) خوراک ماهیان دریا شدن، راحت‌تر از زنده ماندن در این جاست! (قهقهه‌ای عصبی می‌کند) حالا آسوده و راحت تا ابد آن پایین می‌خوابد... آرام... آسوده... راحت...!

و بعد او کتاویا به شدت می‌گرید... ملیکا مبهوت به او می‌نگرد. گویی تازه متوجه منظور او شده است، پس او نیز می‌گرید. ملیکا محزون به بستر خالی هیلین چنگ می‌اندازد و سر به دیواره کشتی می‌کوبد.

ملیکا نه... نه هیلین... چه زود رفتی! چه زود مرا تنها گذاشتی!... چرا حالا بی‌وفا!... چرا حالا که بیش‌تر از هر موقع دیگر به کمکت احتیاج دارم رفتی!... تو که رفیق نیمه راه نبودی هیلین. برگرد. دوست من برگرد... مهربانم برگرد... چه جفاکارم من! من تو را کشتم. من باعث مرگت شدم. مرا ببخش... مریم مقدس حامی‌ات باشد، هیلین عزیزم. ای عیسی مسیح مرا ببخش... مرا ببخش ای فاطمه... مرا ببخش، مرا ببخش ای ابو محمد... کجایی تو؟ کجایی دل‌بندم ابو محمد؟... کمک کن... کمک کن!

ملیکا به شدت می‌گرید و بی‌تابی می‌کند. اما کنیزان دیگر چیزی از گفته‌های او درک نمی‌کنند. یکی از کنیزان مشغول خواندن «لالایی» می‌شود. عده‌ای از کنیزان برای بی‌پناهی خود آرام اشک می‌ریزند. و

عده‌ای دیگر سر بر دیواره کشتی گذاشته، مبهوت و غمگین فقط گوش می‌دهند... سرانجام ملیکا خاموش می‌شود. سر به دیواره کشتی می‌گذارد و آرام آرام اشک می‌ریزد.
روی نقشه جغرافیایی و در مسیر رود فرات خط شکسته مسیر حرکت کشتی را ترسیم می‌کند. [قسمت ح] این جا بغداد است.

. شهر بغداد / ساحل فرات - روز - خارجی

چند کشتی در اسکله پهلو گرفته‌اند... در میان آن‌ها کشتی عمروبن زیدبن نخاس نیز دیده می‌شود. عده‌ای خدمه مشغول خالی کردن غنایم جنگی درون کشتی ابن نخاس هستند: لباس‌های رزمی رومیان، صندوق‌های پر از سلاح‌های جنگی، شمشیر، نیزه و... ابن نخاس گوشه‌ای ایستاده و دستورات لازم را می‌دهد... از کشتی دیگر عده‌ای اسیر زن و مرد پیاده می‌شوند. سربازان عرب اسیران زن را برای فروش به یک سوی میدان می‌برند و اسیران مرد را آن طرف‌تر... ابن نخاس بی‌اعتنا به شلوغی ساحل، پس از اتمام دستوراتش با کتف باندپیچی شده به سوی بازار برده‌فروشان می‌رود...

. بازار برده‌فروشان - روز - خارجی (ادامه)

عده‌ای تاجر عرب دایره‌وار دور تعدادی اسیر زن تجمع کرده‌اند... ابن نخاس نزدیک می‌شود. آن طرف‌تر پرده‌ای زمخت آویزان است که زنان اسیر در پشت آن قرار دارند. یکی از سربازان ابن نخاس زنان را چند تا چند تا از پس پرده بیرون می‌آورد و به معرض دید مردان عرب تاجر قرار می‌دهد و می‌فروشد. ابن نخاس به پشت پرده می‌رود.

شخصی در لباس فاخر با حرکات و رفتاری فخرفروشانه با چند سرباز درباری و یک حسابدار لاغر با ریش نوک تیز، در بازار به این سو و آن سو می‌رود و به کنیزان سرک می‌کشد. او اسحق نماینده خلیفه متوکل عباسی است. مردی درشت اندام همچون گوریل ولی ریز صدا همچون زنان. صدایی که هیچ با آن هیکل درشت و زمخت هماهنگ نیست. اسحق از گروهی جدا شده و به سوی گروه ابن نخاس می‌آید. گوشه‌ای می‌ایستد و به زنان اسیر و کنیزان رومی ابن نخاس طمعکارانه می‌نگرد. مسئول فروش بردگان گروه ابن نخاس در حال تعریف و فروش کنیزی است.

فروشنده این کنیز باسواد و هنرمند است... خادمه‌ای خوب برای زنان و پرستار خوبی برای فرزندانان خواهد شد... خوب او را بنگرید.

اسحق لبخندی می‌زند و دندان‌های فاصله‌دارش نمایان می‌شود. با صدای نازکش به کنیز دیگر اشاره می‌کند.

اسحق حرمسرای خلیفه سواد و هنر را می‌خواهد چکار؟ آن دیگری زیباروی‌تر و نمکین‌تر است... قیمتش را بگو.

فروشنده (چاپلوسانه) بله سرورم. معلوم می‌شود از خریداران زبده‌اید سرورم! به قدر برازندگیش سکه بشمارید سرورم!

اسحق رو به حسابدار لاغر که کنارش ایستاده، می‌کند.

اسحق پنجاه سکه بشمار و بده به این مردک!

فروشنده (با لبخند مزورانه) سرورم گمان نمی‌کنند پنجاه سکه برای این کنیز بسیار ناچیز باشد؟

اسحق چانه زدن بی‌فایده است، مردک! من اسحق نماینده امیرالمؤمنین متوکل عباسی، خلیفه مسلمینم! پول را بگیر و کنیز را رد کن... ناب‌تر از این هم داری؟

فروشنده (با لبخند مزورانه) اگر سرورم شکیبیا باشند چند تکه جواهر درشت و خاص دارم که... (دست کنار دهان می‌گذارد و به اصطلاح می‌خواهد در گوشی حرف بزند) فقط برازنده حرمسرای خلیفه‌اند. فروشنده می‌خندد و چشمک می‌زند. اسحق طمعکار به او می‌نگرد و دندان تیز می‌کند.

. همان جا / پشت پرده - خارجی (ادامه)

زنان زنجیر به پا منتظر نوبت خویش‌اند... آن سوتر ملیکا در حال صحبت و معامله است با ابن نخاس. او دست می‌برد و خنجر را از زیر لباس بیرون می‌کشد. سپس با مهارت همچون ابن نخاس، خنجر را در هوا بالا می‌اندازد و دوباره می‌گیرد، به گونه‌ای که اکنون دسته خنجر به سوی ابن نخاس است. ملیکا خنجر تیزی است.

ابن نخاس اهووم... می‌دانم!

ملیکا و خوب می‌دانی که گرانقیمت نیز هست!

ابن نخاس اهووم... منظور؟

ملیکا و می‌دانی که جانت را مدیون منی!

ابن نخاس تُرش می‌کند و ابرو می‌کشد و منتظر به او زل می‌زند.

ملیکا اگر آن تیر در کتفت مانده بود، بی‌گمان هم اینک غذای ماهیان دریا بودی!

ابن نخاس (سیل می‌تاباند) ظاهراً اهل معامله‌ای!

ملیکا در فروشم عجله نکن ابن نخاس، به پاس خدمتی که به تو کردم.
ابن نخاس در عوض...؟

ملیکا (خنجر را به سویش می گیرد) در عوض این هدیه ناقابلی است.
ابن نخاس بهای تو بسیار بیش از این است.
ملیکا آری! به شرط آن که تعجیل نمایی.
ابن نخاس تا کی؟

ملیکا تا زمانی که خود به کسی مایل نباشم... می خواهم به وفای خریدارم اعتماد داشته باشم.
ابن نخاس معامله گر به خنجر ارزشمند که همچنان در دست ملیکا است می نگرده، بعد به ملیکا زل می زند.
سپس دست روی کتف زخمی اش می گذارد. بار دیگر نگاهش به خنجر می افتد... دست می برد که خنجر
را بگیرد، اما ملیکا خنجر را پس می کشد.
ملیکا به شرافت سوگند بخور ابن نخاس!

ابن نخاس لحظه ای تأمل می کند و بعد خنجر را تقریباً از دست ملیکا می قاپد، سپس پرده را کنار زده و به
آن سوی پرده می رود... فروشنده به پشت پرده می آید و چند کنیز دیگر را با خود می برد. ملیکا هراسان به
زانو در می آید. صلیبی روی سینه می کشد، دو دست روی هم زیر سینه می گذارد و مشغول دعا می شود.
ملیکا (زمزمه می کند) ای مریم مقدس، ای مریم باکره، قسمت می دهم به طهارت و پاکی ات، به جان
پسرت عیسی مسیح خودت نگهدارم باش...

اشک از چشمانش سرازیر می شود. سپس چشم برهم می نهد و همچون مسلمانان دو دست خود را به حالت
قنوت جلوی صورت می گیرد و دعایش را ادامه می دهد.
ملیکا ای فاطمه، ای بانوی دو جهان، ای مادر نورانی، یاریم کن، کمکم کن... قسمت می دهم به جان
ابومحمد... آه خدا...

ناگهان دستی روی شانه اش قرار می گیرد. دست فروشنده است، ملیکا شانه اش را پس می کشد.
فروشنده نوبت توست!

ملیکا اشک چشمانش را پاک می کند. کلاه را بیش تر بر سر و صورت می کشد و بلند می شود. و با پاهایی
لرزان و ناتوان به دنبال فروشنده و چند کنیز دیگر به سوی پرده می رود...

. جلوی پرده - روز - خارجی (ادامه)

ملیکا آخر از همه زنان همراهش می ایستد. سر و صورتش تقریباً زیر کلاه لباسش پنهان شده است...
فروشنده مشغول تبلیغ کنیز اول که اوکتاویا است، می شود.

فروشنده کنیزی قوی هیکل، نامش اوکتاویا است... هم به درد کار در خانه می خورد و هم کار در مزارع
و نخلستان... کارگری سخت جان!

اسحق (با صدای نازکش) چطور است او را به جای گاو نر به خیش بندند تا زمین شخم بزند!!
اوکتاویا که چیزی از عربی نمی داند، از لحن اسحق متوجه توهین او می شود. پس اخم می کند و چشم
می دراند به اسحق... جمعیت حاضر، به سخن اسحق و رفتار اوکتاویا می خندند... اسحق خوشحال از
مزه پرانی اش اشاره می کند به ملیکای صورت پوشیده.

اسحق به عوض وقت گذرانی برای این گاو نر، بهتر است به این کنیزک بگویی چهره اش را باز کند تا
بینیمش... (می خندد) یک نظر حلال است، نکند کچل یا جذامی است که چنین خود را پنهان کرده؟
فروشنده بله سرورم، یعنی نه سرورم، چنین نیست. نوبتش که برسد به روی چشم سرورم. بهتر است تا آن
موقع سرورم صبر کنند...

عرق بر سر و صورت ملیکا جاری می شود. بیش تر کلاه را بر صورت پایین می کشد. چشم می بندد و با خدا
راز و نیاز می کند. هر از گاهی صدای فروشنده که کنیز دیگری را تبلیغ می کند، می شنود.

صدای ذهنی ملیکا ای خدا... اگر به دست یکی از این مردان بیفتم چه؟ اگر این مرد با آن چشمان طماع
و حریصش خریدارم باشد چه کنم؟... نه نه... ای مریم مقدس، ای فاطمه نورانی! اگر بهایی گزاف برایم
پیردازند، مطمئنم ابن نخاس طمعکار لحظه ای در فروشم درنگ نخواهد کرد... ای خدا...

و ناگهان صورتش باز می شود. چرا که فروشنده کلاه از سر او بر می دارد. حال ملیکا تنها مانده و نوبت
اوست. دیگر کنیزان فروخته شده است... ملیکا با حجب و حیا سرش را پایین می اندازد... به آهویی اسیر در
چنگال شکارچی می ماند!

چند مشتری خریدارانه به سوی ملیکا کشیده می شوند. اما اسحق با عصای دستش تقریباً همه را پس
می زد و خود را جلو می کشد و با صدای بلند که اطرافیان بشنود، سخن می گوید.

اسحق به گمانم این کنیز بیش تر برازنده دستگاه خلیفه عباسی باشد!
و با شنیدن این سخن تقریباً همه با اعتراض و غرولند و ناچار پس می کشند و اسحق تنها جلو می ماند...
سپس اسحق نوک عصایش را زیر چانه ملیکا گذاشته و سر او را بالا می آورد.

اسحق حجب و حیایش راغب ترم کرده در خریدنش... صدسکه می ارزد. (به حسابدارش) این طور
نیست؟

حسابدار (چاپلوسانه) عادلانه است قربان!

چشم ملیکا به ابن نخاس می افتد. گویی با نگاهش از او استمداد می طلبد. گویی که قول و قرارشان را یادآور می شود به او... ابن نخاس جلو می آید.

ابن نخاس عجله نکنید قربان، عجله نکنید! (اشاره به پرده) آن پشت زیبارویانی نمکین تر دارم... (به سوی پرده می رود و آن را پس می زند) بهتر است خودتان ملاحظه کنید و انتخاب کنید. به نظرم... اسحق نگاهی پر از حقارت به ابن نخاس می اندازد.

اسحق نظرت به درد عمهات می خورد، مردک! بینم سیصد سکه، کیسه طمعات را شل می کند؟ ابن نخاس خوشحال و شگفت زده پرده را می اندازد و پیش می آید. نگاهی به اسحق و بعد به ملیکا می اندازد... ملیکا از این نگاه می فهمد که دیگر قول ابن نخاس تمام شد، شل و بی حس می شود. او اندوهگین چشم می بندد و مشغول دعا می شود.

صدای ذهنی ملیکا ای مریم عذرا!... ای باکره مقدس تو که در اوج سختی ها طهارت و عفتت را حفظ کردی، مرا نیز در آغوش پناه ده!!

ملیکای ناامید صدایی می شنود. چشم باز می کند و می بیند که:

دیدگاه ملیکا: پیرمردی نورانی و شصت ساله در میان جمعیت به سوی او پیش می آید. او بُشربن سلیمان است... بُشر پیش می آید و نامه ای به ابن نخاس می دهد.

بُشر ابن نخاس، این نامه از طرف یکی از بزرگان سامراست... به آن کنیز بده، اگر به صاحب من راضی شد، آن وقت از طرف مولایم و کیلم که او را خریداری کنم!

ابن نخاس متعجب نامه را می گیرد، باز می کند، اما چیزی از آن سر در نمی آورد. به ناچار نامه را به ملیکا می دهد و خود نزد بُشر بر می گردد.

ابن نخاس در این نامه چه نوشته؟

بُشر تو که آن را باز کردی و خواندی!

ابن نخاس عربی نبود، نفهمیدم.

بُشر بله، به زبان رومی است، من نیز چون تو نمی دانم در آن چه نوشته!

ابن نخاس نامم را از کجا می دانی مرد عرب؟!؟

بُشر تو را از روی نشانه هایی که اربابم داده شناختم.

ناگهان آن دو صدای گریه ملیکا را از پشت سر می‌شنوند... سر می‌چرخانند و در کمال حیرت می‌بینند که ملیکا نامه را خوانده و همچون چیزی مقدس آن را می‌بوسد و بر سینه می‌فشارد... اسحق که وضع را چنین می‌بیند، احساس خطر می‌کند.

اسحق پس معامله ما چه می‌شود تاجر؟!... (به حسابداراش) سه کیسه صلتایی به این مرد محترم (اشاره به ابن نخاس) بده!

حسابدار دست می‌برد و کیسه‌ها را به سوی ابن نخاس دراز می‌کند... ملیکا هیجان‌زده به سخن در می‌آید. ملیکا ابن نخاس... مرا به صاحب این نامه بفروش.

اسحق (متعجب) به به، به به کنیزی رومی که به عربی سخن بگوید... (رو به ابن نخاس و وسوسه‌گرانه) بیش از این می‌ارزد.

ملیکا اگر ثروت سلیمان پیامبر را هم به پاهایم بریزی، مرا به تو رغبتی نیست مرد!... اموال اربابت را بیهوده پایمال نکن!

اسحق که احساس تحقیر کرده به اطراف می‌نگرد... همه ساکتند. سپس صدای خنده چند مرد به گوش می‌رسد. اما کسی جرئت علنی خندیدن ندارد. اسحق خشمگین و با چشمان درنده‌اش به ملیکا می‌نگرد و در همان حال ابن نخاس را وسوسه می‌کند.

اسحق (وسوسه‌گر) برایش پانصد سکه می‌پردازم.

در همین موقع ملیکا با یک گام بزرگ و چالاک خود را به ابن نخاس می‌رساند، خنجر مرصعش را که در پَر شال ابن نخاس بسته شده، بیرون می‌کشد و به قلب خود نزدیک می‌کند.

ملیکا ابن نخاس، قسم شرافتت را فراموش کردی؟!... به خدا سوگند اگر مرا به صاحب این نامه بفروشی، خود را هلاک می‌کنم!

همه‌ای در می‌گیرند. ابن نخاس بلا تکلیف گاهی به ملیکا، گاهی به اسحق و زمانی به بَشَر می‌نگرد. اسحق دندان قروچه می‌کند و یک قدم پس می‌کشد.

. دروازه شهر بغداد - روز - خارجی

ملیکا در کنار بَشَرین سلیمان، سواره و به سرعت از دروازه شهر بغداد می‌گذرند و در دل کویر به پیش می‌تازند. شهر زیبا و پر هیبت بغداد با آن گنبد‌های فراوان و رنگارنگ نظاره‌گر دور شدن آن‌ها می‌ماند... با حرکت تصویر متوجه می‌شویم که فقط گنبد‌های شهر ناظر رفتن ملیکا نیستند، بلکه اسحق و حسابدار نیز

گوشه‌ای ایستاده‌اند و به دور شدن ملیکا که با مهارت می‌تازد، می‌نگرند. اسحق دندان قروچه‌ای می‌کند و از شدت خشم مشت می‌فشارد.

. دشت - شب - خارجی

ملیکا و بُشر در کنار کومه‌ای آتش نشسته‌اند... آن طرف تر اسب‌هایشان به درختچه‌ای بسته شده است. تمام توجه ملیکا به نامه‌ای است که بُشر به او داده. او بار دیگر با اشتیاق نامه را می‌خواند و می‌بوسد. بُشر تکه‌ای نان از میان دستمالی در آورده و به ملیکا تعارف می‌کند... اما ملیکا غرق افکار خود است و متوجه تعارف بُشر نمی‌شود.

بُشر دخترم از صبح چیز نخوردی!... بخورش.

اما ملیکا بار دیگر با شوق نامه را می‌بوسد و سر به نفی تکان می‌دهد.

بُشر راه درازی تا سامرا در پیش داریم... گرسنه خواهی شد.

ملیکا با تشکر نان را می‌گیرد و تکه‌ای در دهان می‌گذارد.

بُشر تو امانتی نزد من، باید تو را در کمال سلامت به مقصد برسانم... اما می‌توانم پیرسم. (مکث. ملیکا منتظر به او می‌نگرد) چطور نامه‌ای را این چنین عزیزش می‌داری، در حالی که هنوز مولای مرا نمی‌شناسی؟ ملیکا سر به زیر می‌اندازد. چشمانش از اشک پر می‌شود و بار دیگر نامه را به سینه می‌فشارد.

ملیکا اول تو پاسخ مرا بگو بُشر... کدام عاقل ممکن است کسی را نشناسد و پیامش را بپذیرد؟

بُشر لقمه‌اش را قورت می‌دهد و با تعجب به ملیکا می‌نگرد. گویی متوجه منظور او نمی‌شود.

بُشر تو مولای مرا دیده‌ای؟... چگونه ممکن است؟ تو در بیزانس و مولای من در سامراست!

ملیکا آیا نمی‌دانی که این فاصله در چشم برهم زدنی طی خواهد شد اگر دل‌ها در گرو هم باشند، بُشر!... حال تو بگو... بگو چگونه مرا در میان آن همه جمعیت و کنیز شناختی در حالی که قبلاً مرا هرگز ندیده بودی؟

بُشر سر به زیر می‌اندازد. با چوبی، هیزم‌ها را جابه‌جا می‌کند و در همان حال سخن می‌گوید.

بُشر اگر بگویم باور نخواهی کرد... چرا که بسیار شگفت‌انگیز است!

ملیکا (با لبخند) من این روزها به دیدن و شنیدن چیزهای شگفت عادت دارم... بودن من در این جا خود از شگفتی‌های روزگار است... بگو که سخت برای دانستن مشتاقم!

بُشر من از فرزندان انصارم و از دوستداران امام دهم امام علی‌النقی، امام هادی‌ام... شبی ایشان خدمتکارشان را در پی من فرستادند...

تصویر در میان صحبت‌های بُشر پس می‌کشد... و ما در پس تپه‌ای سه مرد دستار به صورت بسته را می‌بینیم که دزدانه ناظر و مراقب ملیکا و بُشر هستند. به آن‌ها نزدیک می‌شویم: حسابدار و دو سرباز همراه اسحق را می‌شناسیم. ناگهان به حسی حسابدار سر می‌چرخاند و به آن دورها می‌نگرد...
صدای سُم اسبان صحنه بعد روی این صحنه شروع می‌شود.

. جاده خاکی - روز - خارجی

ملیکا و بُشر سوار بر اسب در کنار هم حرکت می‌کنند و ادامه صحبت‌های بُشر را روی تصاویر آن‌ها که در جاده خاکی پیش می‌روند می‌شنویم.
صدای بُشر (ادامه)... امام هادی آن شب نام صاحب کشتی و حتی روز و ساعت ورود کشتی به ساحل فرات را برایم گفتند... ایشان به من مأموریت دادند که پیام و کنیزی به نام نرگس را خریداری کنم.
صدای ملیکا (با فریادی آمیخته به حیرت) ایشان گفتند نرگس...؟!
صدای بُشر بله... فرمودند نرگس.
صدای ملیکا آه پروردگارا باورم نمی‌شود... (به زمزمه ادامه می‌دهد) پس به راستی نامم نرگس است!
(لبخند و بلندتر) نرگس!

ملیکا پا بر رکاب می‌کوبد و سرعت می‌گیرد. بُشر نیز در پی‌اش می‌تازد و دور می‌شوند... ناگهان سُم چند اسب وارد قاب تصویر می‌شود. آن‌ها حسابدار و گماشتگان اسحق هستند. حسابدار دستار را به صورت می‌کشد و زهرخندی می‌زند.
حسابدار بیچاره‌ها... قسر در نمی‌روید!
صدای خنده شوم آن سه، مثل صدای جغد، در فضا طنین می‌اندازد.

. بیابان - روز - خارجی

ملیکا و بُشر رکاب به رکاب یورتمه پیش می‌آیند... ناگهان راهزن اول را در برابر خود می‌بینند... ملیکا و بُشر نگاهی رد و بدل می‌کنند و با علامت بُشر هر دو پا به رکاب می‌کوبند و به تاخت در می‌آیند... دو راهزن دیگر از پشت تپه‌ای شنی بیرون می‌آیند و آن‌ها را تعقیب می‌کنند... راهزن اول نیز خود را به آن‌ها می‌رساند.

- ملیکا و بُشر به شتاب می‌تازند...

- سه راهزن از پی آن‌ها می‌آیند...

- فاصله آن‌ها کم و کم‌تر می‌شود...
- ملیکا نگران سر بر می‌دارد و به آسمان می‌نگرد...
- ابرهای تیره توسط باد به حرکت در می‌آیند...
- باد می‌وزد...
- خارهای بیابان کنده می‌شوند...
- باد خارها را به حرکت در می‌آورد... خارها از کنار سُم اسبان ملیکا و بُشر می‌گذرند و به عقب می‌روند...
- باد با شدت بیش‌تر می‌وزد... خارها به پای اسب‌های راهزنان می‌خورد و باعث رنج آن‌ها می‌شود... اسب راهزن اول رم می‌کند، اسب شیهه می‌کشد و سوارش را محکم بر زمین می‌اندازد و سُم بر سر و صورت او می‌کوبد، او را هلاک می‌کند و خود به تاخت دور می‌شود...
- باد شدت می‌گیرد... خارها اسب راهزن دوم را دیوانه می‌کند. اسب وحشت‌زده راه عوض می‌کند و با سرعت باد به عقب می‌تازد و سوارش را روی خودش می‌تاباند...
- باد با سرعت می‌وزد... اسب راهزن سوم از شدت باد می‌سوزد. اما راهزن با مهارت اسب را مهار می‌کند و بار دیگر آن‌ها را تعقیب می‌کند...

. مکان دیگر در بیابان - روز - خارجی (ادامه)

ملیکا و بُشر به پشت سر می‌نگرند. وزش باد شدت بیش‌تری می‌گیرد. خبری از راهزنان نیست. بُشر علامت می‌دهد. هر دو پیاده می‌شوند و به سختی سراسب‌ها را گرفته و مهار می‌کنند تا وحشت نکنند. با راهنمایی بُشر، به سوی تپه‌ای کوچک می‌روند. در پناه تپه می‌نشینند و اسب‌ها را نیز می‌خوابانند. باد شدید و شدیدتر می‌شود... همه جا خاک و شن و صدای هوهوهو باد است... قاب تصویر پر از شن می‌شود و دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شود.

. همان جا - زمانی بعد

باد آرام شده است. بیابان خالی و ساکت است. به هر جا که می‌نگریم هیچ اثری از هیچ جنبه‌ای نمی‌بینیم... ناگهان تپه شنی حرکت می‌کند و یک قسمت از آن کنده شده تکان می‌خورد... این ملیکا است که از زیر شن‌های انبار شده رویش بیرون می‌آید و شن‌های سر و صورتش را می‌تکاند...

ملیکا و بُشر از زیر شن‌ها بیرون آمده‌اند. شن‌های روی اسب‌ها را هم تکانده‌اند و در حال محکم کردن زین اسب‌ها هستند... لبخندی به یکدیگر می‌زنند. سپس هر دو سوار و به تاخت دور می‌شوند... هنوز مسافتی نرفته‌اند که جسد راهزن سوم را که همان حسابدار مکار اسحق است، در زیر شن‌های دیده می‌شود که قسمتی از صورت و دستش آشکار است.

بُشر بدشانسی آورد!

ملیکا (با یقین و آرام) هیچ کس قدرت تعدی به تقدیر الهی را ندارد.

بُشر کنجکاو به او می‌نگرد. ملیکا لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد.

ملیکا این را از خود نمی‌گویم. بُشر! نتیجه این سفر طولانی است... اگر بدانی در این راه چه شگفتی‌ها و امدادها دیده‌ام، باور نخواهی کرد... یقین بدان بُشر که آنچه دیدی از امدادهای غیبی خداوند است.

بُشر به دقت گوش می‌دهد و سر تکان می‌دهد و در ضمن متوجه آن دورها می‌شود.

بُشر رسیدیم... آن‌جا سامراست... سپاس خدا را، سرانجام رسیدیم.

ملیکا ناگهان افسار اسب را می‌کشد. در جا می‌ماند. بُشر که از او جلو افتاده، با تعجب به او می‌نگرد و راه رفته را باز می‌گردد و خود را به ملیکا می‌رساند. پرسا به ملیکا می‌نگرد. اما او در عالم دیگری سیر می‌کند. ملیکا عاشقانه و ناباور در حالی که مثل بید می‌لرزد، به سواد شهر سامرا که از دور پیداست، می‌نگرد. خود را از روی زین اسب به پایین می‌سُراند. روی دو زانو، رو به شهر می‌نشیند مثنی خاک بر می‌دارد و می‌بوید، سپس آرام آرام با خود نجوا می‌کند.

ملیکا (زمزمه می‌کند) پس این‌جا سامراست!... (خاک را بر دیدگانش می‌گذارد) این‌جا موطن ابومحمد است... این‌جا قرارگاه ابدی من است... ای مریم مقدس و ای فاطمه نورانی از یاریتان سپاسگزارم... این‌جا سرزمین آرزوهاست... ای سامرا، ای شهر عشق و صفا... ای نخلستان‌ها، ای ساحل رود دجله، مشتاق دیدارتان بودم... آغوش بگشایید و این عاشق خسته را در خود جای دهید. سامرا، شهر من، نرگس را پذیرا باش.

بُشر که از زمزمه‌های نرگس چیزی نشنیده، تأمل می‌کند تا راز و نیازش تمام شود. سپس نرگس بلند می‌شود. اشک از گوشه چشم می‌گیرد. زین اسب را محکم می‌کند و بعد با چابکی روی اسب می‌پرد و پا بر رکاب می‌کوبد و همچون باد به حرکت در می‌آید و به سوی شهر سامرا می‌تازد... بُشر در پی‌اش می‌تازد، اما به گرد پای نرگس نمی‌رسد.

نوشته زیر روی تصویر حک و خوانده می‌شود:

«شهر سامرا؛ ۸۷۴ میلادی برای با ۲۵۲ هجری قمری»

. کوچه‌های شهر سامرا - غروب - خارجی

نرگس و بُشر در حالی که افسار اسب به دست گرفته‌اند، آرام در کوچه‌ها پیش می‌آیند. نرگس صورتش را با کلاه پوشانده اما با دقت و حیرت به اطراف سرک می‌کشد.

دیدگاه نرگس: شهری در مقایسه با بیزانس، کوچک، فقیر، با خانه‌های گلی و مردمانی ساده‌پوش... گدایان ژنده‌پوش شهر در هر گوشه و هر کوچه‌ای دیده می‌شوند.. چند گدا راه را بر آن‌ها سد می‌کنند و با سماجت خواهان سکه‌اند. بُشر سکه‌ای به آن‌ها می‌دهد و خود را می‌رهاند..

نرگس متحیر به همه چیز می‌نگرد... همین موقع چند نظامی، سواره به سرعت در کوچه باریک پیش می‌آیند. نرگس و بُشر به ناچار خود را به دیوار می‌چسبانند تا قشون رد شوند. به دست بعضی از آن‌ها مشعل فروزان است... بُشر متوجه حیرت نرگس می‌شود و خنده‌اش می‌گیرد.

بُشر (می‌خندد) این‌ها قشون خلیفه‌اند... سامرا شهر شلوغی است. مدتی که این‌جا زندگی کنی به دو گروه عادت می‌کنی: یکی گدایان سمج آن...

نرگس (می‌خندد) که شهره آفاق‌اند!

بُشر (با لبخند) بله... یکی هم قشون لشکری... این شهر پایگاه نظامی متوکل است.

نرگس خود را از چنگ یک بچه گدا می‌رهاند و دلخور به دنبال بُشر می‌رود.

نرگس (دلخور) چرا چنین می‌گویی بُشر؟!

بُشر متوجه لحن دلخور نرگس می‌شود، می‌ماند و با حیرت به او می‌نگرد.

بُشر (نگران) آیا کلامی زشت و یا رفتاری ناشایست از من سر زده؟

نرگس رفتار ناشایست خیر... اما کلامت را شایسته ندیدم! در سرزمین من بیزانس، لشکریان بسیار نزد

مردم ارزشمندند... آیا شما اعراب همیشه خلیفه خود را چنین می‌خوانید؟

بُشر می‌خندد، اما آرام و مؤدب است. سپس سرش را نزدیک‌تر می‌برد و آهسته سخن می‌گوید.

بُشر (با صدای خفه) دخترم نرگس، مراقب باش باد صدایت را به گوش نامحرمان نرساند؛ آرام‌تر سخن بگو.

نرگس که متوجه نشده، مبهوت به او می‌نگرد.

بُشر متوکل از نظر شیعه دشمن است و نامحرم... او غاصب حکومت است. حکومتی که حق اولاد پیامبر است.

نرگس که اصلاً متوجه نشده با حیرت بیش تر به بُشر می‌نگرد. بُشر در کنار در چوبی کوچکی که منزل امام هادی (ع) است، توقف می‌کند.

بُشر مدتی که این‌جا زندگی کنی، متوجه منظورم خواهی شد... اما دخترم نرگس این را بدان که ظالم همواره در نزد مردم منفور است. مکانش هم فرقی نمی‌کند، خواه در بیزانس یا در عراق! بُشر دست دراز می‌کند که کوبه در را به صدا در آورد، ناگهان در به شدت باز می‌شود و جوانی بیست ساله و لاغر، با چشمان ریز و نگاه نافذ سراسیمه در را باز می‌کند و غرغرکنان بیرون می‌آید. او جعفر، پسر کوچک امام هادی (ع) است.

جعفر اصلاً معلوم است در این خانه ویران چه خبر است؟... غریبه‌ها از منی که پسر این خانه و خاندانم عزیزترند... آخر کجای دنیا رسم است که...

که ناگهان چشمش به بُشر می‌افتد. از شدت خشم دندان می‌ساید و لب می‌گزد و به طعنه و اغراق به درون خانه تعارفش می‌کند.

جعفر بفرمایید... بفرمایید جناب بُشربن سلیمان، بفرمایید... معلوم است که پدرم، ابوالحسن برای شما وقت دارند... معلوم است که شما را به خلوت راه خواهند داد... معلوم است که (با خشم فریاد می‌زند) آن قدر چاپلوسی می‌کنید تا نزد او از من هم عزیزتر باشید!

و همین موقع چشمش به نرگس که مبهوت و حیران به او زل زده، می‌افتد. و همین یک نگاه کافی است تا جعفر متوجه زیباییش شود. او ابرو در هم می‌کشد و خودش را جمع و جور می‌کند. جعفر ... ایشان کی باشند؟

بُشر دهان باز می‌کند تا جواب دهد، اما جعفر بی‌اعتنا به او، طرف نرگس می‌رود. خریدارانه دور نرگس می‌چرخد و با نگاهش او را می‌کاود و همین نگاه باعث رنجش نرگس می‌شود... نرگس اخم کرده و صورتش را با کلاه می‌پوشاند.

جعفر (با لبخند) برای کنیزان جایز نیست که به اربابشان اخم کنند! هر چند اخم زیباتر است می‌کند.

بُشر عصبانی در را باز می‌کند و با احترام راه را برای ورود نرگس باز می‌کند.

بُشر (به نرگس) شما از این طرف بفرمایید...

جعفر با تعجب ابرو درهم می‌کشد و دست بر کمر زده و به آن دو می‌نگرد.

جعفر جالب است... جالب است... از کی تا حالا بُشر کنیزان را چنین تکریم می‌کند... به نظرم این‌جا خبرهایی هست! (به بُشر) راستش را بگو پیرمرد، این زن کیست؟

نرگس داخل خانه می‌شود و در دالان منتظر بُشر می‌ماند.

بُشر این زن!... هیچ!! کنیزی مثل تمام کنیزان این شهر!
جعفر که از لحن بُشر خوشش نیامده، دندان می فشارد و لب می گزد و سعی می کند آرامشش را حفظ کند.
جعفر دروغ!... دروغ می گویی پیرمرد! تو دروغگوی مکاری هستی!!
بُشر جناب جعفر.. چنین سخنانی از شما بعید است! اگر پدرتان بدانند...
نرگس (دخالت می کند) بُشر بن سلیمان آیا وقتش نرسیده که داخل شوید؟... گمانم دیر شده باشد.
جعفر به سوی نرگس سرک می کشد. بُشر از فرصت استفاده می کند و داخل می شود... آن دو در دالان دور می شوند، اما جعفر مکارانه به آنها می نگرد.
جعفر (دست بر ریش می کشد و آرام زمزمه می کند) چه زیبا سخن گفت!... نباید عرب باشد... اهل کجاست؟... پدرم برای چه کنیز غیرعرب خریده؟... (چشم خمار می کند و به سوی کوچه می رود) عرب یا غیر عرب، هر چه هست و هر که هست، مال من است... باید به پدرم بگویم که این کنیز را به من ببخشد!... لایق او فقط منم، من! جعفر بن هادی!!

. خانه امام / اتاق - غروب - داخلی
نرگس و بُشر داخل اتاقی کوچک و ساده و حتی فقیرانه می شوند. نرگس با حیرت و شگفتی به اطراف می نگرد.

بُشر امام در مسجد مشغول نماز مغرب اند. الساعه ورودت را به اطلاعشان خواهم رساند!
نرگس با لبخند تشکر می کند و بار دیگر به آن سوی اتاق می رود و آن جا را نگاه می کند.
بُشر در ضمن...?
نرگس به او زل می زند و منتظر ادامه سخن او می ماند.
بُشر (ادامه)... رفتار زشت مرد جوان را بر من ببخشید!
نرگس او کیست؟
بُشر پسر کوچک امام هادی... (تعجب نرگس) پسری که هیچ... (سر تکان می دهد) لا اله الا الله... خدا هدایتش کند.

نرگس (نگران) یعنی برادر ابومحمد است او؟
بُشر اصلاً قابل مقایسه نیستند این دو برادر... (دفاع می کند) ابومحمد را چه به جعفر؟ این کجا و آن کجا...؟ دخترم نرگس، من الان می روم مسجد در پی امام... (مکث) مأموریت من تمام شد... این همسفر پیرت را حلال کن.

نرگس برای تشکر، با مهربانی به سوی بُوشر می‌رود و لبخندی می‌زند.

نرگس (با مهربانی) خداوند تو را حفظ کند بُوشرین سلیمان... در حقم پدری کردی... امیدوارم اجرت با خداوند باشد.

بُوشر خوشحال از رضایت نرگس خارج می‌شود. نرگس بار دیگر در تنهایی به این اتاق ساده می‌نگرد:

دیدگاه نرگس: دیوارهای کاهگلی، سقف چوبی که با شاخ و برگ درخت نخل پوشانده شده، چند

ستون و دیرک چوبی در وسط، یک گلیم کهنه در کف اتاق. همین و دیگر هیچ!

صدای ذهنی نرگس آه خدایا این منم؟ من، ملیکا، دختر قیصر! در این جا، در این خانه، دور از شهر و

دیوار و خانواده... چرا؟ به عشق ابومحمد! آیا واقعاً ارزشش را داشت؟ (کلافه به اطراف می‌نگرد) پس

کجاست؟ چرا نمی‌آید؟ چرا این قدر رنجم می‌دهد؟ چرا خودش به دیدنم نیامد؟... خدایا خدایا کمکم

کن... این‌ها و سوسه شیطان است... بروای شیطان. از من دور شو... ای مریم مقدس! ای فاطمه نورانی... آه

پدر، مادر... مادرم، آیا پشیمانم از ترک آن همه جاه و جلال...؟ آیا آن‌ها را به این خانه کوچک و فقیر و

گلی ترجیح دادم من؟ پدرم، مادرم، خانواده‌ام، نامزدم و تمام مردمی که دوستم داشتند، همه را گذاشتم و

آمدم به این جا؟... به این جایی که غریبم، بیگانه‌ام، بی‌پناهم، کسی نمی‌شناسدم... و حتی به دیده کنیز نگاهم

می‌کنند؟... آیا من دیوانه‌ام؟... آیا از کرده خود پشیمانم؟...

صدای امام هادی آیا چنین است...؟ بلند بگو تا جوابت را من هم بشنوم، آیا از آمدنت پشیمانی؟

نرگس سراسیمه می‌چرخد و در آستانه در امام هادی (ع) را در هاله‌ای از نور سبز می‌بیند. آن سوتر بُوشر

ایستاده است. نرگس با دیدن امام لرزه‌ای به اندامش می‌افتد. کاملاً هیجان زده است. نمی‌داند چه بکند. پس

با احترام بر می‌خیزد و با مهر و محبت به امام می‌نگرد.

نرگس پشیمان زمانی است که انسان به میل خود نیامده باشد... اما من، با تمام وجودم و با تمام احساساتم

آمده‌ام. آیا... می‌پذیرد... مرا؟

امام هادی (ع) قدمی به سوی نرگس بر می‌دارد.

صدای امام هادی خداوند عزت دین اسلام و شرف و بزرگواری جدّم محمد نبی و اولادش را چگونه به

تو نمایاند؟

نرگس قدمی به سوی امام هادی (ع) پیش می‌رود و با احترام سر خم می‌کند.

نرگس چگونه برای شما وصف کنم چیزی را که خود بهتر از من می‌دانید! من شما را آن شب در کلیسا

دیده‌ام!

امام هادی (ع) بار دیگر قدمی به سوی نرگس بر می‌دارد.

صدای امام هادی بگو بدانم دختر قیصر روم... کدام یک از این دو نزد تو گرامی تر است؟ دستور دهم آزادت کنند و ده هزار دینار به تو بدهند که هر کجا خواستی بروی... یا بشارتی به تو دهم؟
نرگس قدمی دیگر پیش می‌رود. اکنون مقابل امام هادی (ع) رسیده است. نرگس با ادب سر خم می‌کند.
نرگس ای بزرگوار، اگر مال و مکنت می‌خواستم، اکنون در کاخ قیصر روم بودم، اما این جا هستم...
(نرگس پیش پای امام بر دو زانو می‌نشیند و گوشه عبای اما را به دست می‌گیرد) من دیگر نرگس هستم.
کنیز و زر خرید شما. به شنیدن بشارتتان، بسیار راغب ترم سید من.

امام هادی (ع) پس از مکثی دست راستش را همچون چتری بر سر نرگس سایبان قرار می‌دهد. و دست چپش را به بالا به آسمان می‌گیرد و با کلامی معنوی و صدایی ملکوتی سخن می‌گوید.
صدای امام هادی تو را به رسم هدیه مژده‌ای بی‌نظیر می‌دهم... (مکث) تو را بشارت می‌دهم... بشارتی ابدی... بشارت به فرزندی که شرق و غرب عالم را به تصرف خویش در خواهد آورد... بر تمام جهان فرمانروا خواهد شد... زمین را سرشار از عدالت خواهد ساخت، پس از آن که از ستم و جنایت مالا مال شده باشد.

نرگس زیر این همه فشار معنوی مچاله شده و چون بید می‌لرزد. اشک از چشمانش سرازیر است و گویی هیچ حرکتی نمی‌تواند بکند... امام هادی (ع) دست خود را از بالای سر نرگس بر می‌دارد، سپس به پشت سرش می‌نگرد. به حکیمه، خواهر شصت ساله‌اش نگاه می‌کند.

صدای امام هادی حکیمه خاتون... از این پس او را چون دختر خویش پرورش ده... او همان است که بارها درباره‌اش سخن گفته‌ام... سنت دین جدمان را به او بیاموز و برای همسری ابومحمد و مادری قائم آل محمد... شایسته‌اش کن.

حکیمه که او نیز تحت تأثیر فضای معنوی اتاق قرار گرفته، اشک چشمش را با گوشه روسری‌اش پاک می‌کند.

حکیمه پیش می‌آید و همچون مادری مهربان نرگس را در آغوش می‌گیرد و پشت به ما می‌کند.

صدای حکیمه برخیز دخترم، خوش آمدی فرزندم... به خانه‌ات خوش آمدی، گل نرگسم!

. خانه حکیمه - روز - داخلی

حکیمه پس می‌کشد و ما اکنون آن دو را در خانه حکیمه و سر سفره صبحانه می‌بینیم. درون سفره پارچه‌ای مقداری نان و شیر است. حکیمه با شرمندگی آن را به نرگس تعارف می‌کند.

حکیمه بفرما... شایسته خاتونی چون تو نیست... شرمنده‌ام. (لقمه‌ای می‌گیرد) بسم الله...

نرگس که طی این مدت کوتاه چند بار به حیاط سرک کشیده، سرانجام طاقتش طاق می‌شود.

نرگس (دلخور) نیامد...!

حکیمه نیامد؟... کی؟! منتظر که هستی دخترم؟

نرگس همو که به خاطرش این همه راه را آمده‌ام!

حکیمه ...!!

نرگس ابو محمد را می‌گویم. از وقتی آمده‌ام به این دیار حتی یک بار هم ندیدمش!... (دلشکسته) نکند

فراموشم کرده؟!

حکیمه لقمه‌ای برای خود می‌گیرد. لحظه‌ای مکث می‌کند.

حکیمه از وقتی به دنیا آمده، می‌شناسمش... (خیره به نرگس) به یاد ندارم بدقولی کرده باشد، هیچ

وقت... آیا قرار بود بیایید! خودش گفت!

نرگس سر به زیر می‌اندازد و سعی می‌کند اشکش جاری نشود.

نرگس شاید او هنوز نمی‌داند که آمده‌ام!... شاید نمی‌داند!... یعنی ممکن است؟

حکیمه سعی در آرام کردنش دارد. پس سر او را میان دو دست می‌گیرد و خیره می‌شود به چشمان او.

حکیمه گمان کنم می‌داند آمده‌ای! می‌داند که این جایی! می‌داند که حالت خوب است! و حتی - حتی

می‌داند که چشم انتظارش هستی تو! اما گل نرگسم! تو باید بیش از این صبور باشی. تو باید قبل از هر چیز

سنت دین او را - همان چیزی که او و تمام اجداد ما جان در گرو آن گذاشته‌اند،... این را بشناسی. باید

سعی کنی یک مسلمان واقعی شوی! و یک انسان کامل! چیزی که ابو محمد از تو می‌خواهد این است و تو

باید چنین شوی تا لیاقت همسری او را داشته باشی؛ او که پس از برادرم امام یازدهم ما شیعیان خواهد شد!

تو باید قبل از هر چیز آن طور که باید بشوی. تو باید همچون مادرش، مادر ما، مادر همه شیعیان، مادرم

فاطمه شوی...

نرگس (زمزمه می‌کند) فاطمه...!!

نرگس سر به زیر می‌اندازد. اشک مجالش نمی‌دهد. قطرات درشت اشک بی‌امان از چشمانش سرازیر

می‌شود. حکیمه بلند می‌شود.

حکیمه مطمئن باش وقتش که رسید، خودش به دیدنت خواهد آمد. شکبیا باش دخترم!

نرگس چند روز؟

حکیمه نمی‌دانم... شاید حتی به ماه و سال هم برسد... پس خودت را برای این انتظار آماده کن.

حکیمه از اتاق خارج می‌شود. نرگس تنها می‌ماند.

نرگس (زمزمه می‌کند) انتظار... انتظار... چه سخت است این انتظار!

صدایی می شنود و او را متوجه حیاط می کند. نرگس بلند می شود و به سوی پنجره می رود. کبوتری سفید را در آن جا می بیند که مدام نوک می زند به پنجره، نرگس دستی بر بال کبوتر می کشد و گویی با او درد و دل می کند.

نرگس انتظار؟... تا کی؟

نرگس محو خیال خود می شود و آهی از ته دل می کشد. پس از لحظاتی حکیمه با یک دست لباس بلند زنان عرب و یک روسری بزرگ وارد اتاق می شود. آن ها را کنار پای نرگس روی زمین می گذارد. حکیمه حالا برخیز... برخیز و رخت سفر از تن دور کن... همچون زنان عرب جلباب بر سر کن، که یکی از اولین درس های دین ما حجاب است. چیزی که برای زن مایه و عزت دنیا و افتخار آخرت است... چیزی که باعث می شود زن همچون درّی گرانبها، درون صدف، ایمن از هر شر و پلیدی باشد. نرگس پیش می آید و لباس ها را از زمین بر می دارد.

نرگس بسم الله...

حکیمه مرحبا نرگسم... نام خدا در اول هر چیز باعث تبرک و سلامت است. نرگس لبخندی می زند. کبوتر پشت پنجره بغ بغو می کند. نرگس شادمانه همچون کودکان به سوی پنجره می رود، آن را نوازش و برایش درددل می کند.

نرگس کاش می دانست نرگس چقدر آماده یادگیری سنت اجداد و خواهان کسب لیاقت اوست... کبوتر سر بر انگشت نرگس می ساید و بعد به پرواز در می آید و اوج می گیرد... نرگس خوشحال به پرواز کبوتر در آسمان می نگرد. کبوتر بالا و بالاتر می رود... صدای «الله اکبر» مؤذن بر می خیزد و روی صحنه بعد ادامه می یابد.

. حیاط خانه حکیمه - روز - خارجی

صدای اذان ظهر به گوش می رسد... نرگس در لباس زنان عرب دیگرگون شده است. حکیمه و نرگس در کنار حوض کوچک ایستاده اند. تلالؤ نور آفتاب در آب درون حوض روی صورت نرگس افتاده و به او چهره ای خاص و نورانی داده است... حکیمه دستش را در آب حوض فرو کرده و مشتش را پر از آب می کند.

حکیمه موقع اذان، اقامه نماز اول وقت و بهترین زمان برای سخن گفتن با خالق هستی است... پس اول وضو می گیریم.

نرگس (تکرار می کند) وضو... وضو!؟

حکیمه بله وضو، برای طهارت و پاکی...

حکیمه نحوه وضو گرفتن را برای نرگس توضیح می‌دهد و ما صحبت‌های آن‌ها را نمی‌شنویم... نرگس ضمن گوش دادن به صحبت‌های حکیمه دست در آب زلال حوض می‌کند و مشت پر آب را به صورتش می‌پاشد.

. سکانس مونتاژی

- نرگس در لباس دیگر، در کنار حکیمه قامت می‌بندد برای نماز.

نرگس الله اکبر...

- نرگس در لباس دیگر، در کنار حکیمه سوره حمد را با خلوص نیت می‌خواند.

نرگس بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين. الرحمن الرحيم. مالك يوم الدين...

[به تدریج صدای بگير و بند و سُم اسبان شحنه و فراری در کوچه به گوش می‌رسد که هر چه به پایان این

سکانس نزدیک‌تر می‌شویم، صداها بیش‌تر و بیش‌تر می‌گردد.]

- نرگس در لباس دیگر، تنها و با خلوص نیت نماز می‌خواند. اشک در چشمانش حلقه زده.

نرگس غير المغضوب عليهم والضالين...

- نرگس در لباس دیگر، به رکوع رفته است.

نرگس سبحان ربی العظیم و بحمده...

- نرگس در لباس دیگر، به سجده می‌رود.

نرگس سبحان ربی الاعلی و بحمده...

- نرگس در لباس دیگر، قنوت گرفته. اشک از چشمانش سرازیر است. در گوشه‌ای حکیمه که نمازش

تمام شده با لذت به نرگس نگاه می‌کند.

نرگس رب زدنی علماً و الحقنی بالصابرين... و الحقنی بالمنتظرين...

- نرگس در لباس دیگر، مشغول خواندن تشهد است.

نرگس و اشهدان محمداً عبده و رسوله...

- حکیمه سلام نمازش را می‌دهد.

حکیمه السلام عليكم و رحمت الله و بركاته.

طی نماهای فوق، حرکات و سخنان نرگس دم‌به‌دم خالصانه‌تر و محجوبانه‌تر می‌شود. طوری که در پایان که گذشت زمان معادل دو سال را نشان می‌دهد، نرگس دختری مسلمان، نورانی و بسیار متین به نظر می‌رسد. انگار که پس از هر بار سخن گفتن با حضرت حق جل و اعلیٰ تقرب بیش‌تری می‌یابد.

سپس حکیمه رو به نرگس می‌کند که کنارش نشسته و نمازش تمام شده و در حال فرستادن تسبیحات حضرت زهرا (س) با انگشتان دستش است. چهره نرگس نورانی و حجابش کامل است.

نرگس (با لبخند) عمه جان، هر بار که تسبیحات مادرم فاطمه را می‌گویم، وجودش را در کنارم حس می‌کنم. گویی چهره نورانی‌اش جلوی دیدگانم است.

حکیمه این نشان سعادت‌مندی توست.

نرگس سر بر مهر می‌گذارد و سجده طولانی شکر را به جای می‌آورد.

نرگس (در سجده) شکرآ، شکرآ، شکرآ.. شکرالله... شکرالله... شکرالله.

روی تصویر سفید چادر نرگس نوشته زیر حک و خوانده می‌شود:

«دو سال بعد - سال ۲۵۴ هجری قمری»

سر و صدای بلند سُم اسبان و شحنه و بگیر و ببند واضح‌تر به گوش می‌رسد. نرگس سر از سجده بر می‌دارد و به حکیمه می‌نگرد.

(نرگس) آیا ظلم خلیفه پایانی ندارد؟ طی این دو سال ندیدیم در این شهر آرامش باشد! روزی نیست که کسی به ظلمشان دچار نشود. چرا این‌گونه است عمه؟

حکیمه اینان طرفدار حق‌اند... طرفدار عدالت‌اند. خواهان انصاف‌اند، چون شیعه‌اند... و خلیفه را با عدالت میانه‌ای نیست.

نرگس (نگران) فریادرس اینان کیست؟

حکیمه هیس...! باید مراقب باشیم. مبادا از ما بهانه‌ای پیدا کنند.

. کوچه - روز - خارجی

جعفر نبش کوچه کمین ایستاده است. به محض خروج حکیمه و نرگس از خانه، آفتابی می‌شود، خود را به آن‌ها می‌رساند و با آن‌ها به حرکت در می‌آید. نرگس دلخور صورتش را بیش‌تر با روسری‌اش می‌پوشاند و با بی‌اعتنایی به راهش ادامه می‌دهد.

. خیابان - روز - خارجی (ادامه)

حکیمه و نرگس از پیش می آیند و جعفر در پی ایشان روان است... خیابان و کوچه های شهر طبق معمول شلوغ است و پر از گدایان سمج. حکیمه و نرگس راه باز می کنند از میان گدایان و می روند. جعفر بار دیگر خود را به آنها می رساند.

حکیمه چرا تو جعفر همچون گدایان سمج این شهر ول کن نیستی؟

جعفر به کوزه کوچکی که در دست نرگس است اشاره می کند.

جعفر قصد خرید اگر دارید آمده ام کمک کنم، عمه جان!

حکیمه یک کوزه شیر نیاز به حمل ندارد که.

جعفر که از توهین عمه، عصبانی شده، خود را کنترل می کند و سرک می کشد به سوی نرگس که آن طرف حکیمه راه می رود.

جعفر عمه ام شوخ طبع شده!

حکیمه متوجه نگاه های جعفر به نرگس می شود. پس حین حرکت به گونه ای راه می رود که او نتواند چشم چرانی کند به نرگس.

جعفر چطور است که این کنیز را تنها برای خرید نمی فرستی؟ (آرام تر) شاید به کنیز خارجی اعتماد نداری، هان عمه؟!... من آخر نفهمیدم پدرم او را به شما بخشیده یا فروخته؟

حکیمه تفاوتش برای تو چیست؟

جعفر که بدانم اگر شما صاحب او هستید، می خواهم - یعنی می خواستم... قصد خریدش را دارم.

حکیمه فروشی نیست!

جعفر به هر قیمت که بگویید.

حکیمه فروشی نیست.

جعفر یک کنیز به علاوه هر قدر سکه که بخواهی!

حکیمه (به آسمان می نگرد) چیزی به اذان ظهر نمانده... (رو به نرگس) باید به موقع برای نماز اول وقت برگردیم.

جعفر (با اصرار زیاد) سکه به علاوه دو کنیز!

حکیمه که از رفتار جعفر عصبانی شده، می ایستد. به او پرخاش می کند و باعث بهت جعفر می شود.

حکیمه برادرزاده ام هستی، باش! اما گفتم که قصد فروشش را ندارم، نه به تو و نه به هیچ کس دیگر.

جعفر (به کنایه) به برادرم ابو محمد چه؟!

حکیمه سکوت می کند. رنگ از صورت نرگس می پرد و دستپاچه می شود، طوری که کوزه از دستش می افتد و می شکند... جعفر پیروزمندانه به حکیمه و نرگس زل می زند و تبسم می کند... پس از مکث کوتاهی حکیمه به چشمان جعفر خیره می شود و آرام و شمرده سخن می گوید.

حکیمه از برادرت خجالت نمی کشی!

جعفر من از او چه کم دارم؟

پوزخند جعفر کماکان هویدا است.

حکیمه عقل!... و در عوض غرور، تکبر و طمعات صدها بار بیش از اوست.

جعفر (معرض) عمه...!؟

حکیمه با این اخلاق نکوهیده آینده بدی در انتظارت است! نمی دانی دروغ نمی تواند جای حقیقت بنشیند؟... تو هر چه سعی کنی هرگز، هرگز نمی توانی جای ابومحمد را نه در قلب من بگیری و نه در قلب هیچ شیعه دیگر و نه حتی در صفحات تاریخ... کاری که همیشه آرزوی توست! اما بدان که موفق نمی شوی... با این رویه به «جعفر کذاب» شهره خواهی شد.

جعفر که کنف شده، سر به زیر می اندازد. حکیمه و نرگس پیش می روند و وارد شلوغی بازار می شوند. جعفر پشت سر آنها با صدای بلند اعتراض می کند.

جعفر پیشگویی می کنی! من آمده ام کنیز از تو بخرم تو مهملات بارم می کنی پیرزن؟

جعفر دندان به هم می ساید و لب می گزد و به دور شدن آنها می نگردد... اکنون حایل بین آنها و جعفر یکی دو نظامی است که مردی را کشان کشان و تو سری زنان می برند. التماس مرد راه به جایی نمی برد. و بعد اسحق را سوار بر اسب می بینیم که وارد قاب می شود و شلاقش روی سر مرد بدبخت فرود می آید. جعفر با دیدن اسحق لبخندی می زند و دوستانه به طرفش می رود.

. بازار شهر سامرا - روز - خارجی

بازار شلوغ است... فروشندگان دوره گرد در هر سو به چشم می خورند. خرمافروش، بزاز، شیرفروش. آهنگر... در گوشه گوشه بازار گدایان ژنده پوش در آمد و شدند و چون زالو خود را به خریداران می چسبانند و تا چیزی نگیرند دست بردار نیستند...

سربازان با لباس های نظامی در ترددند. چند قشون نظامی سواره گرد و خاک کنان می گذرند. پس از فروکش کردن گرد و خاک، مردم به راه خود ادامه می دهند و ما متوجه نزدیک شدن حکیمه و نرگس می شویم...

نرگس که سعی می‌کند قدم به قدم با حکیمه حرکت کند، به اطراف می‌نگرد... او متوجه گدایی باریک و دراز می‌شود که برخلاف گدایان سمج دیگر، گوشه‌ای خلوت و در کنجی ایستاده و لباسی غیرمتعارف از دیگر گدایان و حتی مردم عرب به تن دارد. گدا ردایی سیاه روی دوش انداخته و ساکت و صامت ایستاده، چشم برهم نهاده و فقط دست نیاز دراز کرده است. او کاهنی است به نام شِقّ. نرگس دلش برای پیرمرد لاغر مردنی می‌سوزد و متوجه ظاهر عجیب و صورت سوراخ‌سوراخ آبله‌ای‌اش می‌شود... نرگس ناخودآگاه به سوی گدا کشیده می‌شود. سکه‌ای در دست او می‌نهد. شِقّ که در تمام این مدت چشمش بسته است، با تماس سکه با دستانش، ناگهان چشم باز می‌کند و به نرگس که در حال گذر است، زل می‌زند.

نرگس در حین عبور متوجه نگاه شِقّ می‌شود. لحظه‌ای چشمان هر دو در هم گره می‌خورد: چه نگاه نافذی، چه نگاه ترسناکی، چه نگاه سرد و سختی!... نرگس از وحشت به خود می‌لرزد. به زحمت نگاه از چشم شِقّ می‌رهاند. به اطراف می‌نگرد. اما اثری از حکیمه نمی‌یابد... نرگس هراسان چند قدم پیش می‌رود. اما به ناگاه متوجه می‌شود که بازار خلوت خلوت است. هیچ جنبنده‌ای در آن اطراف نمی‌بیند... به سوی حُجره‌ای می‌رود. اما با تعجب شِقّ را می‌بیند که داخل حجره، و در جایگاه فروشنده ایستاده و به نرگس چشم دوخته است... نرگس هراسان به سوی دیگر بازار می‌دود... سر کوچه‌ای کسی عبور می‌کند. نرگس خوشحال به سویش می‌دود.

نرگس عمه... عمه جان... من این‌جایم!

اما وقتی به عابر می‌رسد، شِقّ را می‌بیند که سر می‌چرخاند و به نرگس زل می‌زند... نرگس هراسان قدمی به عقب بر می‌دارد. شِقّ گامی به سویش می‌آید و با صدایی زنگ‌دار، تلخ، آمرانه و مسجع سخن می‌گوید.
شِقّ نامت چیست؟

نرگس یک گام به عقب می‌رود و صورتش را از غریبه نامحرم بر می‌تاباند... اما بار دیگر شِقّ را سر راه و جلوی دیدگانش می‌بیند.

نرگس (هراسان) تو... نام خودت چیست؟

شِقّ شِقّ! به کاهن مشهورم! شِقّ کاهن!

نرگس شِقّ...؟!؟

شِقّ سال‌هاست که انتظار دیدارت را دارم.

نرگس (متعجب) دیدار مرا؟!!

شِق قدمی به سوی نرگس بر می‌دارد. نرگس عقب‌عقب می‌رود... شِق قدمی دیگر و نرگس عقب‌تر تا این‌که نرگس به دیوار می‌چسبد... شِق جلوی نرگس می‌ایستد. دست به افق دراز می‌کند و نرگس بی‌اختیار به افق می‌نگرد...

با حرکت دست شِق در برابر خورشید، نرگس فضایی عجیب و غریب می‌بیند. و بعضی از آنچه شِق می‌گوید مجسم می‌شود... شِق با همان لحن خاص خود، سخنانی عجیب می‌گوید.

شِق مایلی به ازای سکه‌ای که دادی، از آینده و وقایع تلخش خبرت دهم؟... از آن زمان که نیکان پنهان شوند و مردمان شرور در میان مردم زیاد شوند و برای گناهکاران خشوع و خضوع کنند... از آن روزگار که مردمان رذل فراوان شوند و حلال از حرام نشناسند... از آن ایام که خُلف وعده شایع شود و مردمان به عهد خود وفا نکنند... در آن روزگار ستاره‌ای دنباله‌دار طلوع کند. قبایل عرب و عجم در شرق و غرب زمین هراسان شوند. آسمان بخل ورزد و باران نبارد... نهرها خشک گردد و زمین گیاه نرویانند و آن وقت مردی سُفّیانی خروج کند و شهرها را غارت کند، مردان را بکشد و زنان و دختران را به لشکریانش بیخشد... و نکاح زنان حامله را مباح کند... آن وقت مردی سفیدپوش علیه او بشورد. در آن زمان فتنه‌ها در عهد او فرو خواهد نشست. کسوف در غیر موضع خواهد شد... خونریزی و فساد در عهدش موقوف خواهد شد... او اموال را مساوی میان خلق تقسیم خواهد کرد. مهربانی در میان مردم جریان یابد... و خلق با الفت و داد با هم رفت و آمد و معامله کنند... ظلم و عداوت از میانشان رخت بریندد. تمامی ملت‌ها، امت واحده خواهند شد... و آن جوان عرب - و آن مصلح آخرالزمان... و آن مرد نکونام، همانم و هم کنیه پیامبر اسلام خواهد بود... و او، آن مصلح در دامان تو پرورش خواهد یافت!

شِق کنجکاو به سراپای نرگس می‌نگرد. نرگس از وحشت کم مانده که قالب تهی کند. شِق دستش را از افق پس می‌کشد. نرگس همچون هیپنوتیزم شده‌ها همراه با دست‌های او از افق چشم بر می‌دارد و کم‌کم به خود می‌آید.

شِق هراسان شدی؟

نرگس (هراسان و ناتوان) نه... قبلاً همین سخنان را شنیده‌ام... از آقام امام هادی!

شِق (مهربان‌تر سر به تأیید تکان می‌دهد) آری، او از سلاله ابوالحسن است... نوه‌ای که او نخواهدش دید! مواظبش باش... مواظبش باش... دشمنان بسیاری در کمین اویند... لحظه‌ای غفلت کنی، امید و آرزوی تمامی انسان‌ها را به باد خواهی داد... مواظبش باش!

صدای شق قطع می شود. نرگس به خود می آید. به اطراف نگاه می کند. اثری از شق نیست... سر و صدایی به گوش می رسد. نرگس وحشت زده به آن سو می نگرد. صدای خرید و فروش مردم در بازار است. سر و صدا اوج می گیرد... اکنون جنب و جوش بازار دوباره از سر گرفته می شود...

مردم در آمد و شدند. یکی دو عابر هنگام عبور از برابر نرگس، به او که از شدت ترس و ضعف به دیوار تکیه داده، می نگرند و می روند... نرگس آب دهان قورت می دهد. دهانش خشک شده. جسم خسته اش را به زحمت از دیوار می کند. و همین موقع حکیمه را می بیند که نگران به سویش می آید.

حکیمه (نگران) یکباره از نظرم غایب شدی! کجا بودی...؟

حکیمه در برابر نرگس می ایستد. متوجه حالت او می شود.

حکیمه (هراسان) اتفاقی افتاده؟... نرگس! نرگس!...

حکیمه سراسیمه به سوی نرگس می رود. اما قبل از این که به او برسد، دنیا در برابر چشمان نرگس تیره و تار شده و بر زمین می افتد.

تصویر سیاه می شود:

. خانه حکیمه - روز - داخلی

نرگس در بستر بیماری خفته و تب کرده است. قطرات عرق بر سر و رویش نشسته است. گویی که خوابی آشفته می بیند، مدام در بسترش بی قراری می کند... با جیغ خفیفی از جا می پرد. اما حکیمه با کاسه ای آب به بالینش می آید.

حکیمه بخواب دخترم... آرام باش گل نرگسم... نینم کلم پژمرده باشد!

کاسه آب را به لبان خشکیده نرگس نزدیک می کند. او جرعه ای می نوشد. سپس حکیمه سعی می کند نرگس را دوباره در بسترش بخواباند. نرگس چون بره ای مطیع تا نیمه به سوی بستر خم می شود، اما بار دیگر هراسان می نشیند.

نرگس (آشفته) عمه...؟

حکیمه (نگران) جان عمه!

نرگس ساکت خود را در بسترها می کند. او پریشان است. و در حالی که به سقف اتاق زل زده است با دانه های سفید تسبیح ذکر می گوید...

نرگس (ذکر می گوید) صبراً... صبراً... صبراً...

حکیمه نگران به نرگس نگاه می کند.

. کوجه‌ها - روز - خارجی

حکیمه سراسیمه کوجه‌ها را یک به یک پشت سر می‌گذارد... و سرانجام به در کوچک و چوبی خانه امام هادی (ع) می‌رسد. او به شتاب در می‌زند، پس از لحظاتی در باز می‌شود. حکیمه آشفته و نگران وارد خانه می‌شود...

. اتاق امام هادی (ع) - روز - داخلی (ادامه)

امام هادی (ع) با آن چهره منور سبزینه‌اش مشغول نوشتن نامه‌ای است. نوک قلم را در دوات فرو می‌کند و بعد دوباره می‌نویسد... حکیمه وارد می‌شود، بی‌قرار ولی با احترام در آستانه در اتاق می‌نشیند. امام سر بر می‌دارد و به حکیمه می‌نگرد.

صدای امام هادی نگران حال بیمار ما نباش، خواهرم! او فقط ترسیده، همین! ترس از مسئولیتی که به زودی به عهده او گذاشته خواهد شد!!

حکیمه با حیرت سر بر می‌دارد و به امام می‌نگرد.

صدای امام هادی (می‌خندد) این خبر را که بشنود سالم و سر حال می‌شود.

حکیمه خوشحال در جایش جابه‌جا می‌شود.

حکیمه منظور شما ابو محمد است؟... درست حدس می‌زنم برادر؟!

صدای امام هادی بله. درست است... وقتش رسیده که نرگس خاتون، این بانوی عشق، به عقد ابو محمد در آید.

حکیمه (خوشحال) خدای را شکر که انتظار او به سر آمد! به رسول‌الله سوگند مولایم! من نیز به همین خاطر نزد شما آمده بودم!... خداوند مبارک گرداند این پیوند خجسته را.

همین موقع صدایی می‌شنوند. امام هادی سر بلند می‌کند و به درگاهی می‌نگرد... ابو محمد، امام حسن عسکری (ع) با قامتی بلند و رعنا در میان نوری سبز رنگ وارد می‌شود. سپس با احترام روی دو زانو در برابر پدر می‌نشیند.

صدای امام هادی فرزندم ابو محمد! برایت خیر و سعادت آرزو می‌کنم... روز موعود فرا رسیده.

صدای ابو محمد به دیده منت سید من... امید که لطف خدا شامل حال ما شود.

. سکانس مونتاژی

- ابومحمد بر می خیزد...
- کبوتری از سر بام خانه امام به پرواز در می آید و در آسمان پیش می رود...
- صدای دف و آهنگی موزون و شاد به گوش می رسد...
- سُم اسبها که از آن دورها به شتاب می تازند و پیش می آیند...
- نرگس بی رمق در بسترش مشغول ذکر است با تسبیح سفیدش... او به حسی از جای بر می خیزد و به پنجره نگاه می کند...
- کبوتری از پنجره خانه بلند می شود و در آسمان بالا می رود...
- ابومحمد در کوچه به سرعت پیش می آید...
- سم اسبها که شتابان نزدیک می شوند...
- نرگس بی رمق در حیاط گام بر می دارد به سوی در خانه...
- گامهای ابومحمد پشت در خانه توقف می کنند...
- نرگس در حیاط پشت در توقف می کند...
- دو کبوتر به هم ملحق می شوند در آسمان...
- صدای هلله و کیل زنان اوج می گیرد...
- سم اسبها که می تازند، نزدیک تر می شوند...
- ابومحمد دست روی در می گذارد...
- نرگس در سمت حیاط دست روی در (درست پشت دست امام) می گذارد...
- صدای دف و کیل و هلله آرام آرام فروکش می کند...
- دو کبوتر در آسمان با هم می چرخند و اوج می گیرند.
- سُم اسبها نزدیک و نزدیک تر می شود...
- نرگس سر بر می دارد. تسبیح به در گیر می کند. نخ آن پاره می شود. دانههای سفید تسبیح بر زمین می افتد و پخش می شود... صدای افتادن دانههای تسبیح بر زمین در گوش نرگس طنین می اندازد... نرگس پس از مکثی کلون در را می کشد...
- در چوبی با صدایی نرم، همچون نجوایی عاشقانه باز می شود...
- نرگس در قاب در می ایستد...
- ابومحمد به سوی نرگس می آید...
- نرگس (لبخند می زند) ابو... ابومحمد... خوش آمدی مولای من!

صدای ابومحمد نرگسم، ای بوستان گل محمدم!

و هر دو عاشقانه به هم خیره می‌شوند و لبخند می‌زنند... و تصویر ثابت می‌ماند. صدای شدید تاخت و تاز
سُم اسب‌ها که کاملاً نزدیک شده و اکنون تهدیدکنان، روی چهره این دو عاشق به گوش می‌رسد.

دی‌ماه ۱۳۸۰ والسلام